

فلق و غروب هم رنگند

فرناز نخعی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : نخعی، فرناز
عنوان و نام پدیدآور : فلق و غروب هم‌رنگند / فرناز نخعی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری :
شابک : - - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فلق و غروب هم‌رنگند

فرناز نخعی

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

- - 6893 - 600 - 978 ISBN

فصل یک

صداهای مبهمی را اطرافم می‌شنوم. مفهوم نیست چه می‌گویند، انگار همه‌ها است. مثل وقتی که با چشم‌های بسته کنار ساحل دراز کشیده‌ای و یک موج به سویت می‌آید و تو می‌توانی از روی صدا آمدن و دور شدنش را بفهمی.

بعد کم‌کم انگار صداها نزدیک‌تر می‌شود. در واقع من هشیارتر شده‌ام. زنی می‌گوید: - تکون نخور نسیم، من اینجام. آرام باش.

صدا غریبه است و درعین حال آشنا به نظر می‌رسد. متوجه می‌شوم که دارم سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم. گردنم درد می‌کند اما برای متوقف کردن حرکت دردناک سرم باید فکر کنم. نمی‌توانم کاری به این سادگی را فوری و بدون فکر انجام بدهم. انگار باید به تک‌تک سلول‌های گردنم دستور بدهم که تکان نخورند و بی‌حرکت بمانند. عضلاتم تحت اختیارم نیستند. بعد دستی آرام سرم را نوازش می‌کند. تماسش مثل یک معجزه است. حس خوب زندگی در تنم پخش می‌شود. انگار منجمد شده بودم و حالا یخ‌های وجودم دارد آب می‌شود. وقتی نرمی دستش را روی پوست صورتم حس می‌کنم و بوی کرم بنفشه که کرم محبوب مامان است، در مشامم می‌پیچد، موفق می‌شوم سرم را بی‌حرکت نگه دارم. لای پلک‌هایم را که انگار هرکدام صد کیلو وزن دارد، به زور باز می‌کنم. صورت مامان را در ده سانتی‌متری بالای سرم می‌بینم. انگار به من خیره شده. تصویر محو است ولی شاید از روی حس متوجه می‌شوم که نگران یا شاید ناراحت است. سعی می‌کنم چیزی بگویم ولی لب‌هایم آنقدر خشک است که تکان دادنش از جدال باز کردن پلک‌ها خیلی سخت‌تر است. زور می‌زنم و مطمئن می‌شوم که لب‌هایم باز شده ولی از گلویم صدایی بیرون نمی‌آید. احساس می‌کنم چیزی ته حلقم فرو کرده‌اند که برای همیشه صداها را در خودش مخفی خواهد کرد. مامان می‌گوید:

- سعی نکن حرف بزنی عزیزم. یه لوله توگلوته. چیزی می‌خوای؟

سرم را که به سنگینی سرب است، به زور تکان کوچکی می‌دهم. مامان شروع می‌کند به حدس زدن.

- آب می‌خوای؟ درد داری؟ جات ناراحته؟ می‌خوای پشتی تخت رو بیارم بالاتر؟

در مقابل هر یک از سوالاتش به زور با حرکت سرم جواب منفی می‌دهم. واقعیت این است که هم تشنه‌ام، هم درد دارم، هم با تمام وجود دلم می‌خواهد جابه‌جا شوم و این

بدن لخت و بی حس و منجمد را آن قدر تکان بدهم که به حال عادی دربیاید ولی الان تنها چیزی که برایم مهم است، این است که بدانم کجا هستم و چه بلایی سرم آمده است. آخرین چیزی که به یاد دارم، این است که ته باغ پشت بوته‌های انبوه گل محمدی با امیر راه می‌رفتیم و آهسته حرف می‌زدیم. یکی دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. نسیم ملایم و کمی خنک شب تابستانی مثل یک دست نرم و مهربان وجودم را نوازش می‌داد. بوی گل محبوبه‌شب در باغ پیچیده بود و حس شیرینش مثل روزهایی بود که مامان ملوک برایمان مسقطی و فرنی درست می‌کرد و ما نوه‌ها در آشپزخانه توی دست‌وبالاش می‌پلکیدیم و منتظر آماده شدن عصرانه‌ی خوشمزه بودیم. کنار پاییه‌های منبع آب که رسیدیم، ایستادیم. ماه نیمه از لای چندتا ابر کوچک و رقیق سرک کشیده بود و ما را تماشا می‌کرد. نورش روی همه‌چیز هاله‌ای آبی انداخته بود. صورت امیر به دو نیمه تقسیم شده بود. نیمه‌ای که به طرف ماه بود، تقریباً روشن بود و روی مرکز چشمش یک نقطه‌ی آبی درخشان افتاده بود، درست مثل یک ستاره. نیمه‌ی دیگر چهره‌اش تاریک بود و فقط یک خط محو از لبه‌ی آن دیده می‌شد.

بعد دیگر اصلاً یادم نیست که چه شد. چرا از آن لحظات دلچسب یک‌دفعه پرت شده بودم اینجا روی تختی که در همین چند دقیقه فهمیده بودم توی بیمارستان است؟ چه بلایی سرم آمده بود؟

مامان می‌پرسد:

- سرده؟

دیگر رمق ندارم با سرم جواب منفی بدهم. سردم است، حس می‌کنم نوک انگشت‌های دست و پایم از سرما بی‌حس شده ولی می‌خواهم جواب منفی بدهم تا مامان آن قدر بپرسد که به سوال اصلی‌ام برسد، اما نمی‌توانم. مامان فکر می‌کند به جواب رسیده است. پتویی از روی چیزی که کنار تختم است ولی من آن را نمی‌بینم، برمی‌دارد و رویم می‌اندازد، اطرافش را با دقت به بدنم می‌چسباند و می‌گوید:

- الان گرم می‌شی، عشقم.

عشقم... عشق من... آه!

کجایی عشقم؟

چه چیزی مرا از کنار تو که داغ و پرحرارت و مثل یک شب زیبای تابستان بودی، یکباره جدا کرد و به این زمهریر سرد و سفید و بی‌حس فرستاد؟

فصل دو

اصرار کرده‌ام مامان بیرون بماند و خودم لباس‌هایم را بپوشم. کار سختی است چون هنوز با هر حرکتی تمام عضلات و استخوان‌هایم درد می‌گیرد ولی باید به خودم ثابت کنم که می‌توانم به زندگی عادی برگردم. نگرانم که این دردها تا آخر عمر همراهم باشد و هرگز از شرشان خلاص نشوم. مامان و دکترها می‌گویند زیاد طول نمی‌کشد که همه چیز درست می‌شود ولی حتی اگر هم نشود، من باید قوی باشم. باید بتوانم زندگی کنم و از زندگی‌ام لذت ببرم، حتی با وجود دردهایی کشنده، حتی بدون امیر که در این مدت حتی یک بار هم به دیدنم نیامده.

این هفته هر روز تمام فامیل به دیدنم آمده بودند. تعدادشان آن قدر زیاد بود که صدای پرستارها درآمده بود. وسط این شلوغی که در دو ساعت وقت ملاقات خلاصه می‌شد، یک روز چند لحظه دور از چشم مامان و بقیه سوگند را گیر آورده بودم و آهسته پرسیده بودم:

– از امیر چه خبر؟

در نگاهش حالتی از تردید به چشمم خورده بود و با مکث جواب داده بود:

– خبری ازش ندارم.

دلم گرفته بود. امیر که می‌دانست من و سوگند چقدر صمیمی هستیم و چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم. هرچند خیلی چیزها را چند سال از همه پنهان کرده بودیم، حتی از سوگند که غیر از نسبت فامیلی نزدیک‌ترین دوستم بود، تا همین چند وقت پیش... همان روزی که...

به هر حال الان دیگر لابد خیلی چیزها لو رفته بود ولی امیر حتی نمی‌توانست از سوگند سراغم را بگیرد؟

سعی می‌کنم خودم را توجیه کنم که احتیاط کرده است. حتماً سعی داشته آدم‌های بیشتری متوجه نشوند. لابد نگرانم است و از راه‌های غیرمستقیم سراغم را می‌گیرد و از حال خبر دارد. مطمئنم وقتی از این جهنم بیرون بیایم و به خانه بروم، زنگ می‌زند یا پیام می‌دهد.

از فکر اینکه دوباره دستم به گوشی‌ام برسد، ذوق می‌کنم و تنم داغ می‌شود. مهم‌ترین

دلیل اصرارم برای اینکه زودتر از بیمارستان مرخص شوم، همین بود. اینجا دکتر استفاده از گوشی را برایم ممنوع کرده بود و من بی‌تاب‌تر از این بودم که صبر کنم تا حالم بهتر شود. نق زده و اصرار کرده بودم که اینجا راحت نیستم و می‌خواهم به خانه بروم. با هزار جور خواهش و تمنا مامان را قانع کرده بودم که رضایت بدهد زودتر به خانه بیایم. برایم مهم نیست که در خانه از مُسکن‌های تزریقی قوی محروم می‌شوم و مجبورم با داروهای خوراکی سر کنم و درد بیشتری را باید تحمل کنم. فقط می‌خواهم زودتر از امیر باخبر شوم. این مهم‌ترین چیز است.

در این مدت کم‌کم چیزهای بیشتری یادم آمده. ته باغ درست زیر منبع یک چاه آب بود که برای پر کردن منبع از آن استفاده می‌شد. روی چاه را با چند تنه‌ی کلفت درخت پوشانده بودند، با این‌حال از بچگی هزار بار به ما سفارش کرده بودند آن‌طرف باغ نرویم چون چاه خیلی خطرناک است و اگر کسی تویش بیفتد، حتماً می‌میرد. یادم است که آن شب روی میله‌های افقی پایه‌ی منبع نشستیم. چاه با درپوش کنده‌ای‌اش درست جلومان بود. میله‌ها سرد بود و من لباس نازکی به تن داشتم. کمی بعد بلند شدم و لباسم را تکاندم. رو به امیر ایستاده بودم. بعد یک قدم عقب رفتم. پایم به یکی از کنده‌ها گیر کرد و بی‌اختیار روی آن یکی پریدم که نیفتم. چوب کهنه و پوسیده زیر پایم خُرد شد و در یک آن سقوط کردم. میان یک لوله‌ی تاریک که به نظرم بی‌انتهای می‌رسید، تا ابدیت پایین رفتم و بعد در آب فرو رفتم. صدای شلپ بلند آب با بوی خفه‌کننده‌ی رطوبت درهم آمیخت. چیزهایی مثل گل‌ولای و خزه به پاهایم می‌خورد و چندشم می‌شد. مثل یک تکه سنگ پایین و پایین‌تر می‌رفتم. مغزم از کار افتاده بود و هیچ تلاشی برای نجات نمی‌کردم. یک آن صدایی شبیه قورباغه بغل‌گو شدم شنیدم و از وحشت لرزیدم. از تصور اینکه پوست لزوجش به تنم بخورد، انگار از خواب پریدم. تقلا کردم و دست و پا زدم و به طرف بالا شنا کردم. به سطح آب رسیدم و نفس کشیدم و سرفه کردم. دهانه‌ی چاه مثل یک دایره‌ی روشن در دوردست‌ها بود که ماه وسطش نشسته بود. حالا زیر ابرهای رقیق بود ولی نورش هنوز دیده می‌شد. پا زدم و خودم را روی آب نگه داشتم. سردم بود و می‌لرزیدم. باز به ماه نگاه کردم و تازه به ذهنم رسید که الان باید سر امیر را آن بالا می‌دیدم که به درون چاه خیره شده و با نگرانی صدایم می‌کند. پس چرا نبود؟

چیز لزجی از روی سرم پایین ریخت و روی صورتم آمد. یاد قورباغه افتادم و جیغ زدم. با وحشت دستم را روی سرم کشیدم و انگشتانم لزج شد. زیر نور محو ماه به

انگشتانم زل زدم و سرخی خون را که دیدم، وحشت کردم. یادم نیست سرم به کجا خورده بود. تازه متوجه شده بودم که سر و بدنم چقدر درد می‌کند. ساعد چپم از شدت درد داشت می‌ترکید و انگار سرمای آب تا این لحظه کمی تسکینش داده بود.

امیر، کجایی؟

چرا نمی‌آیی نجاتم بدهی؟

مگر نگفته بودی من جان و زندگی‌ات هستم؟

بیا زندگی‌ات را از این ورطه نجات بده.

باید صبر کنم و طاقت بیاورم. شاید حس کرده خودش تنها نمی‌تواند نجاتم بدهد و رفته کمک بیاورد. تازه باید بی‌سروصدا هم این کار را بکند که کسی نفهمد. اگر بفهمند ما این ساعت شب باهم ته باغ حرف می‌زده‌ایم...

از این فکر ضربان قلبم بالا رفت. صدایش در چاه می‌پیچید. گرومب‌گرومب‌گرومب. ولی چرا بفهمند؟ می‌تواند بگوید اتفاقی صدای شکستن کنده و افتادن کسی را شنیده و بیرون آمده.

پس چرا نمی‌آمد؟ داشتم از حال می‌رفتم. خونریزی سرم بیشتر شده بود. پاهایم از سرما کرخت شده بود و دیگر نمی‌توانستم پا بزنم و خودم را روی آب نگه دارم. دست سالمم را به زور به تکه‌ی برجسته‌ای از دیواره‌ی چاه گرفته بودم که زیر آب نرم. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی حس کردم او مرا اینجا رها کرده و رفته. ترسیده بود. از فکر اینکه نیمه‌شب برود در خانه را بزند و خبر بدهد که من در چاه افتاده‌ام و بازخواست‌ها و اتفاقات بعدش، طوری وحشت کرده بود که رهایم کرده بود تا همان‌جا بمیرم.

محال است. او رهایم نمی‌کند. نکند او هم با من داخل چاه افتاده و الان ته آب است؟ نکند نتوانسته خودش را روی آب برساند و الان ریه‌هایش پر آب شده و کم‌کم جسدش مثل یک بادکنک کنارم روی آب شناور شود؟

از ته دل جیغ زدم و دعا کردم صدایم به خانه که درست آن طرف باغ بود، برسد. فریاد کشیدم و کمک خواستم، بعد سرم گیج رفت و دنیا جلوی چشمم سیاه شد.

پاچه‌ی دوم شلوار کاموایی را از پایم بالا می‌کشم. صبح که لباس‌های گرم را دست مامان دیده و از او شنیده بودم که حدود سه ماه در کما بوده‌ام، ماتم برده بود. باورش سخت بود که به همین سادگی یک فصل را از دست داده بودم. بعد چیز دیگری را هم از

مامان شنیدم. من هنوز خیلی گیج و منگ هستم. یک هفته است که به هوش آمده‌ام و آن روز که برای اولین بار صدای مامان را شنیدم، دو روز از به هوش آمدنم می‌گذشت اما تا آن لحظه طوری گیج بودم که چیزی از آن دو روز هم به خاطر ندارم. نکته‌ی مهم این است که در این یک هفته نفهمیده بودم شوفاژها روشن است و همه لباس گرم به تن دارند و دیگر تابستان نیست؛ حتی نیم‌نگاهی از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نینداخته بودم و گرنه درختان لخت را که تک‌وتوک برگ‌های زرد رویشان بود، می‌دیدم.

وقتی لباس می‌پوشم، جلوی آینه‌ی دستشویی می‌روم. روی سرم را دوسه‌سانت موی تیغ‌تیغی قهوه‌ای پوشانده ولی هنوز رد ناهموار و صورتی بخیه‌ها پیداست. صورتم خیلی لاغر شده و اندامم هم. زیر چشم‌های قهوه‌ای روشنم دوتا هلال سیاه گود افتاده. یادم است که قبلاً بینی‌ام انگار این قدر بزرگ نبود ولی الان بزرگ به نظر می‌رسد. شاید هم به خاطر لاغر شدن غیرعادی صورتم است. کلاً خیلی زشت شده‌ام. امیر مرا با این شکل و قیافه همچنان دوست خواهد داشت؟ یاد موهای بلند و پریش قهوه‌ای‌ام می‌افتم و آه می‌کشم. برای جراحی تمام موهایم را تراشیده بودند. در آینه به خودم لبخند می‌زنم. دکتر گفته بود وقتی موهایم بلندتر شود، جای بخیه‌ها را کاملاً می‌پوشاند و هیچ چیز از آن معلوم نخواهد بود. سیاهی زیر چشم‌های گودافتاده‌ام را نوازش می‌کنم و به خودم قول می‌دهم فعالیت‌م را زیاد کنم و بهتر غذا بخورم تا از شکل مرده‌ی متحرک بیرون بیایم و به همان اندام قشنگ قبل برگردم. مامان چند ضربه به در دستشویی می‌زند.

- خوبی نسیم؟ کمک نمی‌خوای؟

در را باز می‌کنم. با لبخند سرتاپایم را برانداز می‌کند. جلو می‌آید، بغلم می‌کند و می‌گوید:

- خیلی دوستت دارم نسیم.

صدایش بغض دارد. دست‌هایم هنوز درد دارد و حالا می‌دانم که دست چپم شکسته بوده و تا کمی قبل از به هوش آمدنم درگج بوده، با این حال محکم بغلش می‌کنم. حسش را خیلی خوب درک می‌کنم. از دست دادن سخت است، مخصوصاً اگر عزیز باشد. مامان دیگر نباید با چنین دردی روبه‌رو شود. بابا که رهایش کرده و رفته بود و من تنها کسی هستم که دارد. فامیل بزرگ و مهربانی داریم ولی خانواده‌ی مامان الان فقط من هستم. چقدر خوب است که زنده‌ام، می‌توانم نفس بکشم، در آینده بدوم، کار کنم، درس بخوانم. چیزی به قلبم نیش می‌زند. کاش بتوانم در کنار تمام این‌ها او را هم داشته باشم.

فصل سه

روی تختخوابم دراز کشیده‌ام. بعد از این مدت طولانی محیط آشنای اتاقم حس خوبی دارد. با اینکه دو روز است در خانه‌ام، هنوز همه‌چیز برایم تازگی دارد و از آن لذت می‌برم. تختخواب چوبی روشنم و میز کامپیوتر و دراور و بغل‌تختی هم‌رنگش، کتابخانه‌ام که روی دیوار نصب شده و هر سه طبقه‌اش پر از کتاب است، کتاب‌هایی که خیلی از آن‌ها را به یاد نمی‌آورم. اسم بعضی‌هایش برایم آشناست ولی فقط دوسه‌جلد کتاب را کاملاً به یاد دارم، کتاب‌هایی قدیمی که مطمئنم هرکدام را بارها خوانده‌ام.

درد دارم، دردی که با وجود مُسکن هم آرام نمی‌شود. عضلاتم هنوز خواب است. دکتر به مامان گفته است شاید برای بیدار کردن عضلاتی که سه ماه در خواب بوده، نیاز به فیزیوتراپی داشته باشم. قرار است هفته‌ی بعد که برای معاینه می‌رویم، در این مورد تصمیم بگیرد. برای هزارمین بار شماره‌ی امیر را می‌گیرم. صدای بی‌حالت اپراتور می‌گوید، «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

گوشی را با حرص کنارم روی تخت می‌اندازم. دوباره نگرانی به قلبم چنگ می‌زند. نکند امیر آن شب مُرده و به من نمی‌گویند؟ اصلاً چرا هیچ‌کس به من نمی‌گوید چه بلایی سرم آمده و چطور از آن چاه نجاتم داده‌اند؟ نکند آن شب امیر هم با من توی چاه افتاده و نتوانسته‌اند به موقع درش بیاورند؟ این فرضیه هر لحظه قوت می‌گیرد و گرنه چرا امیر هیچ تلاشی برای نجاتم نکرده بود؟ محال بود امیر بالای چاه باشد و بگذارد من آن‌تو بمانم و بمیرم.

به ذهنم که هنوز گیج است و رخوت خاصی دارد، فشار می‌آورم. می‌روم توی آن چاه لعنتی بلکه بفهمم آنجا چه خبر بوده است، بلکه نشانه‌ای پیدا کنم که امیر همراه من توی چاه بوده است... تاریکی... سرما... صدای قورباغه... خونی که از سرم روی صورتم می‌ریخت... درد وحشتناک دستم... ماه... ماه کاملی که درست بالای گردی چاه ایستاده بود و همه‌چیز را نگاه می‌کرد. هیچ نشانی از امیر نبود. تنها کسی که همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست، ماه بود.

به طرف پنجره می‌دوم و بازش می‌کنم. سوز سرمای اواخر پاییز چنگ می‌زند به تنم. درجا می‌لرزم. اعتنا نمی‌کنم. سرم را از پنجره‌ی نه‌چندان مرتفع طبقه‌ی اول بیرون می‌برم.

ماه کامل نیست. هلال هم نیست. کمی بزرگ‌تر از نیمه است. چشم می‌دوزم به آن و داد می‌زنم:

- تو می‌دونی اون شب چی شد؟ خبر داری؟

ماه جواب نمی‌دهد. خودش را پشت ابرها پنهان می‌کند. بلندتر داد می‌زنم:

- باید بهم بگی. باید بگی اون شب چه بلایی سرم اومد. امیر چی شد؟ چرا گوشیش خاموشه؟ بگو لعنتی!

صدای باز شدن در اتاق را می‌شنوم ولی بر نمی‌گردم. جز من و مامان کسی خانه نیست، پس لابد مامان است. مطمئنم صدای دادم را شنیده ولی برایم مهم نیست. اصلاً بگذار فکر کند من دیوانه شده‌ام. بگذار بفهمد چقدر حالم بد است بلکه دلش به رحم بیاید و کمی به من اطلاعات بدهد. همان‌طور که سرم بیرون پنجره است، مامان از پشت بغلم می‌کند.

- بیا تو نسیم. سرده. مریض می‌شی.

برمی‌گردم و رودرویش می‌ایستم.

- به درک که سرما می‌خورم. تو همش به فکر جسممی ولی عین خیالت نیست با این سکوتت داری چی به روزم می‌آری و روحم رو چطوری داغون می‌کنی. نرم و ملایم می‌گوید:

- عزیز دلم، کدوم سکوت؟ من که هرچی می‌خواستی بدونی، بهت گفتم.

- کی گفتمی؟ هزار بار پرسیدم و جواب ندادی.

مرا از جلوی پنجره کنار می‌کشد و آن را می‌بندد.

- بیا بریم تو حال چایی بخوریم، هرچی دوست داری بدونی، بهت بگم.

«هرچه دوست دارم بدانم...» این جمله کلید رام کردنم است. خشمم در یک آن ذوب می‌شود. دنبالش راه می‌افتم. روی یکی از میزهای مخمل نسکافه‌ای رنگ حال می‌نشینم. مامان به آشپزخانه می‌رود و کمی بعد با دو لیوان چای خوش‌رنگ تازه‌دم برمی‌گردد. توی سینی یک بشقاب کلوچه‌ی خانگی است. می‌پرسم:

- مامان ملوک اینجا بوده؟

لبخند می‌زند.

- خوب یادت مونده این کلوچه‌ها کار مامان ملوک؛ ولی یادت نیست خودم هم بلدم درست کنم. بعد از ظهر که خواب بودی، برات پختم.

یکی از کلوچه‌ها را برمی‌دارم و گاز می‌زنم. طعم شیرین ملایم و نرمی‌اش مرا می‌برد
توی باغ، وسط عصرهای تابستان که خسته از یک روز بازی و شیطنت مامان ملوک
صدایمان می‌زد.

- بچه‌ها، بیاید کلوچه‌ی تازه بخورید.

ما مثل گرگ گرسنه می‌دویدیم طرفش. من و سوگند و پیمان و الوند مثل برق نغری
یکی‌دوتا کلوچه از ظرفی که مامان ملوک روی میز فرفوژه‌ی کنار استخر گذاشته بود،
برمی‌داشتیم. امیر عقب‌تر می‌ایستاد. جلو نمی‌آمد تا مامان ملوک با مهربانی می‌گفت:

- چرا نمی‌آی پارسا جون؟ بیا کلوچه بخور.

از همان بچگی امیر برای من با بقیه فرق داشت، حتی اسمش. همه «امیرپارسا» را
«پارسا» صدا می‌کردند ولی من از موقعی که خودم هم یادم نیست، «امیر» صدایش
می‌زدم. دوست داشتم همه‌چیزش برایم متفاوت باشد. دلم می‌خواست به همه نشان
بدهم بین من و امیر چیزهایی است که فقط خاص خودمان است و کس دیگری در آن
شریک نیست. این تفاوت‌های جذاب ادامه داشت تا روزی که بزرگ شدیم و فهمیدم حق
ندارم برای خودم امیر متفاوتی داشته باشم، یاد گرفتم که این چیزها خوشایند دیگران
نیست. کم‌کم تفاوت‌های اختصاصی بین من و امیر یک‌به‌یک مخفی شد و فقط نامش
باقی ماند. هیچ‌جوری نتوانسته بودم خودم را عادت بدهم پارسا صدایش کنم و همه کم‌کم
پذیرفته بودند این یک قلم اشکالی ندارد که او برایم همان امیر باشد. از نظر دیگران فقط
یک اسم بود، اسمی که از بچگی به آن عادت کرده بودم؛ اما برای من... خلاصه‌ای از تمام
زندگی‌ام بود، تمام چیزهایی که در وجود او و بین من و او جاری بود و مثل یک نهر زلال
روح را آبیاری می‌کرد و به تازگی یک باغچه‌ی سرسبز شکوفا می‌کرد. مامان یک جرعه
از چایش را داغ می‌نوشت و می‌گوید:

- چی می‌خواستی بپرسی که داشتی بیرون پنجره داد می‌زدی؟

- چه بلایی سرم اومده؟ واسه چی سه ماه توکما بودم؟

نفس عمیقی می‌کشید. در نگاهش حالتی از درد و تأثر آشکار می‌شود.

- داشتی از تولد دوستت برمی‌گشتی. جلوی خونه که از اسنپ پیاده شده بودی،

یکی بهت حمله کرده بود. زده بودن تو سرت. دستت هم شکسته بود و استخون از جای

خودش تکون خورده بود.

- کدوم دوستم؟

- سمانه.

این اسم اصلاً برایم آشنا نیست.

- دوست کجام بوده؟

- هم‌کلاسی دانشگاهت بوده، تو دوره‌ی ارشد.

به ذهنم فشار می‌آورم. باز هم چیزی یادم نمی‌آید. می‌پرسم:

- از کجا می‌دونید با اسنپ برگشتم؟

- قبلش بهم زنگ زدی. گفתי اسنپ گرفتی و داری راه می‌افتی.

- چرا با ماشین خودم نرفته بودم؟

زل می‌زند توی چشمانم. نگاهش نگران است.

- نسیم، تو هیچ‌وقت ماشین نداشتی. رانندگی نمی‌کردی. گواهینامه هم نداری.

مبهوت می‌شوم. خاطرات واضحی پشت فرمان یک پراید هاچ‌بک قرمز دارم که در بسیاری از آن‌ها امیر کنارم نشسته است. یکی از این خاطرات که از همه واضح‌تر است، مال اوایل تابستان امسال بود، پنج‌شش‌ماه قبل. آخرین امتحانم را داده بودم. شاد و خندان از جلسه بیرون آمده بودم و توی حیاط دانشگاه ایستاده بودم. خیره شده بودم به ساختمانی که شش سال از عمرم در آن گذشته بود. هیچ حسی نسبت به آنجا نداشتیم. هیچ دوستی نداشتیم. فقط برایم مکانی بود که می‌توانست مرا به گرفتن مدرک دلخواهم برساند، فوق‌لیسانس حقوق. به خاطر امیر وارد این رشته شده بودم. آن زمان هیچ علاقه‌ای به هیچ رشته‌ای نداشتیم فقط می‌خواستم هم‌رشته‌ی امیر باشم. او در دانشگاه دولتی درس خوانده بود ولی من آزاد قبول شده بودم. سالی که وارد دانشگاه شده بودم، امیر لیسانسش را گرفته بود و همان سال ارشد قبول شده بود و من از همان سال اول مطمئن شده بودم که من هم باید ارشد بخوانم. آن زمان خیلی مسیر دورودراز و سختی به نظر می‌رسید ولی در طول دوره‌ی لیسانس به رشته‌ام علاقه‌مند شده بودم و ارشد را با اشتیاق بیشتری خوانده بودم. حالا آخرین امتحانم هم تمام شده بود.

از دانشگاه بیرون دویدم و پشت فرمان نشستم. با امیر قرار داشتم و هیچ‌چیزی بهتر از این نبود. چه اهمیتی داشت که بقیه دسته‌دسته و خندان در حال گفت‌وگو از دانشگاه به کافه‌ای رفته بودند و من همراهشان نبودم؟ امیر در تمام طول عمرم جای دوستان نداشته‌ام را پر کرده بود.

یادم است که دیر شده بود و تا جایی که ترافیک نبود، تند و ماهرانه رانندگی می‌کردم.

نرسیده به میدان ونک سرعتم را کم کردم و به باند کناری آمدم. وقتی او را دیدم که کنار خیابان ایستاده و خیره شده بود به انبوه ماشین‌هایی که در ترافیک نیمه‌سنگین با سرعت کم جلو می‌آمدند، صدای ضریان قلبم را شنیدم. هم‌زمان او هم مرا دید و لبخند زد، از همان لبخندها که دلم و دنیا را نورباران می‌کرد. نگاهم به قد بلند و اندام نسبتاً لاغرش بود. وقتی کنارش ایستادم، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

- سلام. چطوری؟

- خوبم.

این کلمه در آن لحظه بیان کامل حالم بود. کنارش خوب بودم، خوب به تمام معنا. برگشتم و چشمان سیاه درشتش را نگاه کردم که بیشتر از لیش خندان بود. طوری محوش شده بودم که تا وقتی صدای بوق ماشین عقبی مرا به خودم نیاورد، حرکت نکردم. وقتی راه افتادیم، پرسید:

- امتحانت خوب شد؟

با خنده گفتم:

- تحقیقم رو که تو نوشتی، جزوه رو هم برام خلاصه کردی. می‌خواستی خوب نشه؟

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- تو این شش روز که تا وقت دفاعت مونده، بشین پایان‌نامه‌ات رو یه دور دیگه بخون که اگه ایرادی داره، درستش کنیم.

شانه بالا انداختم.

- بی خیال بابا. استاد که گفته خوبه. چه کاریه خودم بشینم الکی از توش ایراد دربارم؟

- تنبل! تو آخرش هم وکیل نمی‌شی.

برگشتم و نگاهش کردم.

- می‌دونی که چرا حقوق خوندم.

- اولش آره، به خاطر من، ولی بعدش خودت هم خوششت اومد. امسال دیگه باید امتحان کانون رو قبول شی.

سر تکان دادم.

- پارسال خیلی الکی درس خوندم. از شر این پایان‌نامه خلاص شدم، می‌شینم می‌خونم.

چایم را که سرد شده است، برمی‌دارم و نیمی از آن را می‌نوشم. امسال هم قبول نشده بودم، حتی نتوانسته بودم برای آزمون ثبت‌نام کنم. موقع ثبت‌نام و آزمون من با چشم‌های بسته در خواب بودم. سه ماه را از دست داده بودم، یک پاییز را، آزمون کانون وکلا را... و امیر را. نفسم را پوف می‌کنم و می‌پرسم:

- من یه پراید هاج‌پک قرمز نداشتم؟

- نه عزیزم. اون پراید قرمز که تو ذهنته، مال پیمانته.

بی‌اختیار ابروهایم به هم نزدیک می‌شود و سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم بلکه تصاویر واضحی که توی مغزم جولان می‌دهد، پاک شود. اگر آن پراید مال پیمان است، این همه خاطرات امیر توی آن ماشین از کجا آمده؟ مامان می‌گوید:

- یادته روز آخر دکتر تو بیمارستان چی گفت؟

به تأیید سر تکان می‌دهم و آن روز توی ذهنم می‌آید.

دکتر معاینه‌ام کرده و گفته بود:

- خانم زنگنه، نگران نباشید. همه‌چیز طبیعی و روی رواله. من ترجیح می‌دادم دخترتون چند روز بیشتر بمونه بیمارستان که بتونه از مُسکن تزریقی استفاده کنه و درد عضلات آزارش نده ولی حالا که خودش می‌گه تو خونه راحت‌تره، هیچ مشکل خاصی نیست که ببریدش.

مامان کمی از تخت‌خواب فاصله گرفته بود و آهسته گفته بود:

- آقای دکتر، من بیشتر نگران اون مشکلی هستم که دیروز گفتم خدمتتون...

- بیایید جلوتر که خودش هم بشنوه. لازمه بدونم که نگران نشه.

دکتر به من نگاه کرده و لبخند زده بود.

- عزیزم، می‌خوام در مورد وضعیت برات توضیح بدم. تو یه کمای چندماهه رو گذروندی. تو این مدت عضلات تقریباً بی‌حرکت بوده. این دردهای عضلانی مال همینه و بعد از یه مدت از بین می‌ره. مغزت هم این مدت مثل عضلات راکد و بی‌حرکت بوده. روزهای اول که توی کما بودی، حتی خیلی از کارهای عادی که مغز ما انجام می‌ده، برای تو امکان‌پذیر نبود. تنفس و خیلی از کارهای دیگه‌ات با دستگاه انجام می‌شد. بعد کم‌کم مغزت فعال‌تر شد و تونستیم دستگاه‌ها رو یکی‌یکی ازت جدا کنیم ولی هنوز مغزت به

حالت فعالیت معمولش نرسیده. الان تو مثل کسی هستی که از خواب بیدار شده و هنوز گیجه، با این فرق که خواب روزانه‌ی ما هفت‌هشت ساعته ولی تو سه ماه خواب بودی. ممکنه بعضی چیزها یادت نیاد، احتمال داره خاطرات رو باهم قاطی کنی و زمان و مکان خاطرات برات قابل تشخیص نباشه، ممکنه یه چیزهایی یادت بیاد که اصلاً اتفاق نیفتاده و فقط رؤیاهای تو در این کمای سه‌ماهه بوده. این‌ها هم مثل درد عضلات موقته. برای یک بدن و مغز جوون مثل تو، نهایتاً تا چند ماه دیگه تمام این عوارض از بین می‌ره و تو می‌شی یه دختر شاداب مثل همونی که قبلاً بودی.

سر تکان داده بودم و دکتر دوباره لبخند زده بود. با مامان در مورد داروهایم و توصیه‌های دیگر صحبت کرده و از اتاق بیرون رفته بود.

مامان می‌پرسد:

- یه چایی دیگه می‌خوری؟

- نه دیگه.

- دکترت گفت باید آب زیاد بخوری و به وضع تغذیه‌ات برسی. تو تقریباً نصف برنامه غذایی رو که متخصص تغذیه‌ی بیمارستان داده، نمی‌خوری.

بدون توجه به حرفش می‌پرسم:

- اگه با اسنپ اومده بودم، پس لابد جلو در پیاده‌ام کرده.

با تأسف سر تکان می‌دهد.

- احتمالاً تو رو پیاده کرده و سریع رفته. قبل از اینکه تو زنگ بزنی... بهت حمله کردن. کیفیت رو برده بودن و دو تیکه طلاکه به دست و گردنت بود.

- بعد شما از کجا فهمیدی؟

- نگران شده بودم. به نظرم دیر کرده بودی. زنگ زدم به گوشت، جواب ندادی. دیگه حسایی دلم شور افتاده بود. اومدم جلو در و دیدم افتادی تو پیاده‌رو. سر و صورت غرق خون بود.

مامان بغض می‌کند.

- اول فکر کردم مُردی. خشکم زده بود. ساعت یک نصفه‌شب بود. تو کوچو پرنده پر نمی‌زد. بعد به خودم اومدم. نبضت رو گرفتم و دیدم شکر خدا زنده‌ای. همون‌جا زنگ زدم اورژانس، اومدن بردنت.

مات نگاهش می‌کنم. از خودم می‌پرسم من در دانشگاه دوستی به نام سمانه داشته‌ام

که با او صمیمی بوده‌ام و به تولدش می‌رفته‌ام و ساعت یک بعد از نیمه‌شب به خانه برمی‌گشتم؟ هیچ‌چیز از این دوست یادم نیست. می‌پرسم:

- فامیلی سمانه چی بود؟

- نمی‌دونم عزیزم. من همیشه بهت اعتماد داشتم. تو در مورد دوستان با اسم کوچیک حرف می‌زدی، من هم هیچ‌وقت فامیلی‌شون رو نپرسیده بودم. نمی‌دانم چرا در حرف‌های مامان یک چیزی به نظرم غلط است. خودم هم نمی‌دانم چه چیزی ولی حس می‌کنم یک جای این ماجرا ایراد دارد. خیال داشتم بعد از دانستن اینکه چه بلایی سرم آمده بود، دل به دریا بزنم و سراغ امیر را بگیرم ولی پشیمان شده‌ام. تا وقتی این خاطرات یادم نیاید و مطمئن نشوم که درست است، نمی‌خواهم در مورد امیر بپرسم. می‌گویم:

- یعنی من... نیفتاده بودم تو چاه؟ همچین چیزی یادمه. یادم می‌آد پام رو گذاشتم روی کنده‌هایی که رو در چاه بود. کنده پوسیده بود. خُرد شد و من رفتم پایین.

لبخند محوی می‌زند.

- عزیزم، این خاطره مال موقعیه که تو ده‌سالت بوده. یه شب داشتید تو باغ قایم‌موشک بازی می‌کردید. تو پشت بوته‌های کنار منبع قایم شده بودی. وقتی پیدات کرده بودن، هول شده بودی و دویده بودی روی چاه. افتادی توش ولی همه‌مون تو حیاط بودیم. سریع درت آوردیم. چیزیت نشده بود فقط ترسیده بودی.

به ذهنم فشار می‌آورم. چیزهایی یادم است ولی انگار صحنه‌ها را از پشت مه می‌بینم. کم‌کم مه کنار می‌رود و تصاویر شفاف‌تر می‌شود. اوایل شب بود. یکی دوساعت بیشتر از غروب نگذشته بود. زیر پایم خالی شد و رفتم توی چاه. صدای قورباغه و وحشتم از پایین رفتن در آن استوانه‌ی تاریک خوب یادم است اما خونی که از سرم می‌ریخت روی صورتم و دستی که به شدت درد می‌کرد، در این تصویر وجود ندارد. ماه همان‌جا بالای چاه بود و من ترسیده بودم. داشتم پادوچرخه می‌زدم و خودم را روی آب نگه داشته بودم و داد می‌زدم که نجاتم بدهند. بالای چاه صدای مش‌اصغر را شنیدم.

- خانم، دهنه‌ی چاه کوچیکه. من نمی‌تونم ازش رد بشم.

صدای جیغ و شیون مامان می‌آید توی ذهنم. بابا اسفندیار سر مش‌اصغر داد زده بود:

- پارسا رو بفرست بره. بدنش کوچیکه، از دهنه‌ی چاه رد می‌شه.

مامان جیغ زده بود:

- پره هم کاری ازش برنمی‌آد.

دایی مهیار گفته بود:

- بیا کنار مرجان. جز بچه‌ها کسی نمی‌تونه بره تو چاه.

امیر گفته بود:

- من درش می‌آرم. مطمئن باشید.

دهانه‌ی چاه یک آن تاریک شده بود، بعد امیر را دیده بودم که مثل عنکبوتی که از تارش آویزان است، از طنابی آویزان بود و داشت پایین می‌آمد. کف پاهایش را گذاشته بود روی دیواره‌ی چاه و آرام‌آرام دست‌هایش را روی طناب پایین می‌آورد و پاهایش انگار روی دیواره راه می‌رفتند. دلم گرم شده بود. امیر توی آب پریده و گفته بود:

- نترس نسیم. الان می‌فرستم بالا.

وقتی او آمده بود، دیگر نمی‌ترسیدم. فقط چهارده‌سالش بود ولی برای من قوی‌ترین مرد دنیا بود. درحالی‌که خودش را روی آب نگه داشته بود، سر طناب را از زیر بغل‌هایم رد کرده و دورم چرخانده بود و گره زده بود. گفته بود:

- طناب رو دودستی بگیر که تعادلت به هم نخوره. ممکنه وقتی می‌کشتن بالا، بچرخنی ولی مهم نیست. پایین رو نگاه نکن.

حرفش برایم در هر حالتی قابل‌باور بود. سر تکان داده بودم. رو به دهانه‌ی چاه که چندتا سر رویش خم شده بود، داد زده بود:

- بکشید.

رو به بالا کشیده شده بودم. دهانه‌ی چاه نزدیک و نزدیک‌تر شده بود و کمی بعد چند جفت دست مرا گرفته و بیرون کشیده بودند. شانه‌ها و بازوهایم موقع سقوط کشیده شده بود به بقیه‌ی کنده‌ها و خراش برداشته بود ولی زخم عمیقی نداشتم. همه دورم جمع شده بودند و با نگرانی حالم را می‌پرسیدند. داد زدم:

- من خویم. امیر هنوز اون‌توئه.

فقط مش‌اصغر بالای چاه مانده بود که داشت با امیر حرف می‌زد و می‌گفت الان او را بیرون می‌آورند ولی انگار جرئت نکرده بود در حضور بابا اسفندیار حرفی بزند. با حرف من همه به طرف چاه برگشتند و طناب را دوباره پایین انداختند. وقتی امیر از چاه بیرون آمد، به طرفم دوید و پرسید:

- تو خوبی نسیم؟

- آره، خویم. طوریم نشده.

امیر بغلم کرده بود و بابا اسفندیار سرش داد زده بود:

- چه غلطی می‌کنی پسر...!

بقیه‌ی حرفش را با نجوایی هم آورده بود ولی من حس کرده بودم به من فحش داده است. ایستاده بودم و امیر را نگاه کرده بودم که سرش را پایین انداخته بود و درحالی‌که از لباس‌هایش آب می‌چکید، رفته بود به طرف خانه‌ی کوچکشان که ته باغ بود.

مامان می‌پرسد:

- اصلاً یادت نیست اون موقع که افتادی تو چاه؟

- یادم اومد.

لبخند می‌زند. انگار یادآوری هر خاطره‌ای در ذهن من خوشحالش می‌کند ولی من هنوز حس خوبی ندارم. با یک تلنگر و یادآوری مامان فوری یادم آمده بود که وقتی ده‌سالم بوده، توی چاه افتاده بودم ولی چرا هیچ‌چیز در مورد تولد سمانه و اصلاً وجود دوستی به این نام در ذهنم نیست؟ می‌پرسم:

- چرا جریان این رو که چه بلایی سرم اومده بود، زودتر بهم نگفته بودید؟

نفس صداگذاری می‌کشد.

- گفته بودم عزیزم. تو این ده روزی که به هوش اومدی، اقلاً سی بار این ماجرا رو برات تعریف کردم. یادت نمی‌مونه. دوباره نیم ساعت بعد می‌آی می‌پرسی چرا رفته بودی تو کما و دستت شکسته بود و ضربه مغزی شده بودی.

مبهوت نگاهش می‌کنم. راست می‌گوید. اصلاً یادم نیست که قبلاً این‌ها را از او شنیده باشم. تا دو دقیقه پیش مطمئن بودم اولین بار است که این ماجرا را می‌شنوم. از خودم می‌پرسم یعنی مامان دارد به من دروغ می‌گوید؟ به نظرم هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین کاری بکند ولی چرا این قدر حس بدی دارم؟ حس می‌کنم یک چیزی این وسط اشتباه است.

بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. برای هزارمین بار شماره‌ی امیر را می‌گیرم و باز هم می‌شنوم که گوشی‌اش خاموش است. یک‌دفعه به سرم می‌زند که ببینم این سمانه‌ی ناشناس کیست. شاید اگر با او حرف بزنم، چیزهایی یادم بیاید. برای اولین بار بعد از بازگشتم به خانه می‌روم توی لیست شماره‌های ذخیره شده. شماره‌ی امیر را مدت‌ها قبل از گوشی‌ام حذف کرده بودم، از همان روز مزخرف که پیمان من و امیر را باهم دیده بود و

به گوش بابا اسفندیار رسانده بود و قیامت راه افتاده بود. بعدش مامان مجبورم کرده بود رمز گوشی ام را حذف کنم تا هر موقع خواست، بتواند تویش سرک بکشد و من هم شماره‌ی امیر را حذف کرده بودم ولی چه اهمیتی داشت؟ از خیلی وقت پیش این شماره را حفظ بودم و هر موقع می‌خواستم، به او زنگ می‌زدم و بعد تماس گرفته شده را هم حذف می‌کردم.

لیست شماره‌های ذخیره شده در گوشی ام خیلی مختصر است. چند شماره بیشتر نیست. مامان، دایی مهبیار، خاله مهتاب، سوگند، پیمان، الوند، بابا اسفندیار، مامان ملوک. فقط همین چند شماره است، حتی شماره‌های زن‌دایی میترا و شوهرخاله‌ام حسن هم نیست. مبهوت زل می‌زنم به گوشی. بعد بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم.

- مامان، چرا شماره‌های گوشیم پاک شده؟

- گوشیت رو همون شب که بهت حمله کرده بودن، بردن. لابد تو کیفیت بوده. من این گوشی رو بعد از اینکه به هوش اومدی برات خریدم و این چندتا شماره رو ذخیره کردم. مبهوت نگاهی به گوشی قرمزم می‌اندازم.

- به نظرم... یادمه قبلاً هم گوشیم همین شکلی بود. انگار همین بود. لبخند می‌زند.

- عین همین بود ولی این نبود. خیلی دوستش داشتی. همیشه عاشق رنگ قرمز بودی. اون گوشی رو خیلی با شوق و ذوق خریده بودی، واسه همین یکی عین همون برات خریدم.

لبخندش را پاسخ می‌دهم.

- مرسی مامان جونیی.

مامان می‌نشیند پشت لپ‌تاپش. می‌دانم مشغول کارهای ترجمه‌اش است. همیشه شغلش همین بوده، کار در خانه برای یک دارالترجمه. برمی‌گردم نوبت اتاقم. از خودم می‌پرسم نکند شماره‌ی امیر اشتباه یادمانده است؟ مثل تمام خاطراتی که از او توی پراید قرمزی دارم که هیچ‌وقت نداشته‌ام. یک بار دیگر به مغزم فشار می‌آورم و تک‌تک رقم‌های شماره‌اش را مرور می‌کنم. امکان ندارد اشتباه باشد. در عمرم هزاران بار به این شماره زنگ زده‌ام. جوری در ذهنم ثبت شده که محال است فراموشش کرده باشم.

دوباره شماره را می‌گیرم، بی‌نتیجه. خیره‌ام به صفحه‌ی گوشی که چشمم می‌افتد به یک خط ریز روی آن. چشم‌هایم را جمع می‌کنم و دقیق‌تر نگاه می‌کنم. تصاویر به روشنی

روز در ذهنم نقش می‌بندد. همین چند ماه قبل بود، اواسط بهار. این گوشی را امیر برایم خریده بود. هدیه‌ی تولدم بود که دو هفته قبل به من داده بود، درست روز تولدم، بیستم اردیبهشت. بیست و چهار ساله شده بودم.

با همان پراید قرمز هاچ‌بک با امیر رفته بودیم بیرون. بی‌هدف توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم و کشیده شدیم سمت پارک جنگلی عباس‌آباد. داشتیم توی پارک خلوت قدم می‌زدیم. عشق و اردیبهشت در کنار هم آخرین حد خوشبختی است که آن روز در آغوشمان بود. کنار یک بوته یاسمن بنفش ایستاده بودیم و سلفی گرفته بودیم، با گوشی امیر. گفته بودم:

- خسته شدم، حتی نمی‌تونم یه عکس ازت داشته باشم.

نگاه خندانش را دوخته بود به صورتم.

- دیگه زیاد نمونه. یه کم دیگه طاقت بیاری، می‌آم می‌برمت. قول می‌دم سال دیگه

این موقع تو خونه‌ی خودمون باشیم.

- می‌ترسم امیر. همش فکر می‌کنم یه اتفاقی می‌افته و برنامه‌هامون به هم می‌خوره.

دستم را گرفته بود و ملایم اما محکم گفته بود:

- هیچ اتفاقی نمی‌افته. درسته بابا اسفندیارت به خون من تشنه‌ست و امکان نداره

حاضر بشه نوازش رو بده به پسر باغبونش ولی اختیار تو دست اون نیست. وقتی خودت

بخوای، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوت رو بگیره. فقط صبر کن خونه‌ای رو که پیش خرید کردم

تحويل بگیرم، بعد دیگه محکم و جدی ازت خواستگاری می‌کنم. فوقش یه کم غر می‌زنم

ولی بعد مجبورن با چیزی که تو می‌خوای، کنار بیان.

حرارت دستش گرم کرده بود و نگاهش مرا برده بود روی ابرها. این حس‌ها جدید

نبود. با آن‌ها بزرگ شده بودم، ولی هر بار تازگی داشت.

گوشی‌ام توی کوله‌ام زنگ زده بود. هول شده بودم. دیر کرده بودم و حدس می‌زدم

مامان است. با عجله زیپ کوچک کوله را باز کرده بودم و یک‌دفعه گوشی از دستم لیز

خورده بود. سعی کرده بودم بگیرمش ولی فقط نوک انگشتم به آن خورده بود و بدتر پرت

شده بود به جلو. خورده بود به شاخه‌ی تیغ‌دار اقایای کوچکی که جلومان بود و توی هوا

پرواز کرده بود به طرف پرتگاهی که کنارمان بود. مطمئن بودم دیگر گوشی‌ام را نمی‌بینم و

امیدم قطع شده بود. پرتگاه بلند بود و پایشش پر از لاشه‌سنگ‌های بزرگ. شک نداشتم که

اگر گوشی از این ارتفاع روی آن‌ها بیفتد، له می‌شود. گوشی عزیزم به همین راحتی از

دستم رفته بود. توی خانه مجبور شده بودم کلی دروغ ببافم که یک سال از پول توجیبی ام پس انداز کرده ام تا توانسته ام این گوشی را بخرم و حالا بعد از دو هفته آن را از دست داده بودم.

یک ثانیه بعد گوشی در دست امیر بود. از وسط شاخه های افاقیا شیرجه رفته بود و درست لب پرتگاه گوشی را بین زمین و آسمان گرفته بود. یک آن سکندری خورد و فکر کردم الان خودش از پرتگاه پایین می افتد. بند دلم پاره شد و قلبم پایین ریخت اما با همان مهارتی که وقتی بچه بودیم، خودش را روی یک شاخه ی باریک نگه می داشت که از نوک شاخه برایم زردآلوی رسیده بچیند، تعادلش را حفظ کرد و به طرفم برگشت. گوشی را که زنگش قطع شده بود، به طرفم گرفت. به جای گوشی، دستش را گرفتم.

- چرا دستت خون اومد؟

لبخند زد.

- گیر کرد به درخت. فقط یه خراشه.

از جیبم یک دستمال کاغذی میچاله درآوردم و خون دستش را پاک کردم. وقتی دیگر خون نیامد، خیالم راحت شد. گفتم:

- فکر نمی کردم دیگه گوشیم رو ببینم.

نگاهش را قفل کرد به چشمانم.

- تا وقتی منو داری، هر چیزی رو که تو این دنیا بخوای، می ذارم تو دستت.

چشمانم پر از اشک می شود. دیگر امیر را ندارم. از همه بدتر اینکه اصلاً نمی دانم چرا. خبر ندارم که چرا بعد از آن شب که مامان می گوید به تولد سمانه رفته بودم و دزدها به من حمله کرده بودند، امیر آب شده و توی زمین فرورفته است.

دوباره نگاهم می چرخد روی آن خط کوچک روی صفحه ی گوشی. همان روز وقتی گوشی را از امیر گرفتم، آن را دیدم. با غصه گفتم:

- روش خط افتاد امیر.

نگاهی به آن انداخت.

- فکر کنم اون موقع افتاده که خورد به شاخه ی درخت. لعنتی خیلی تیغ های بدی داره.

روی زخم دستش را نوازش کردم.

- حالا خدا رو شکر که تیغ هاش به صورت و چشمت نخورد.

- بیا بریم بدیم رو گوشیت گلس بندازن. باید زودتر این کار رو می کردیم.

از پارک بیرون رفته بودیم. بستنی خورده بودیم و روی گوشی گلس انداخته بودیم. من کلاً یادم رفته بود که گوشی ام داشته زنگ می خورده که این اتفاقا افتاده و یک ساعت بعد مامان دوباره زنگ زده بود و سرم داد کشیده بود که کدام جهنمی هستم که این قدر دیر کرده ام و تلفنم را جواب نمی دهم.

گلس گوشی ام را درست قبل از اینکه به کما بروم، عوض کرده بودم. حالا هم روی گوشی یک گلس نو است ولی آن خط کوچک عمیق زیرش قشنگ معلوم است. طاقت نمی آورم. بلند می شوم و می روم توی هال.

- مامان، این گوشی رو مونیتورش یه خط داره. مطمئنم تو این دو روز نشده. نه از دستم افتاده نه خورده به جایی. تازه گلس هم که داره. این از اول که خریدید، این خط رو داشته. فکر کنم بد نباشه بریم به فروشنده بگیریم برامون عوض کنه.

لبخند خجولانه ای می زند.

- عزیزم، زورم نرسید برات گوشی نو بخرم. راستش... این مدت هزینه های بیمارستان خیلی زیاد شد. هیچی از پس اندازم نموند. از بابا هم کمک گرفتم. دیگه مجبور شدم برات گوشی دست دوم بخرم.

- عیبی نداره.

برمی گردم به اتاقم و دوباره خیره می شوم به خط روی گوشی. به نظرم خیلی عجیب است که تصادفی دوتا گوشی که مال من است، خطی عین هم رویش افتاده باشد. شک ندارم که اندازه و جای خطی که آن روز در پارک جنگلی روی گوشی ام افتاده بود، درست عین همین بود. هزار بار به آن خیره شده بودم و هر بار هم حسرت خورده بودم که چرا گوشی نوی محبوبم خط افتاده و هم خدا را شکر کرده بودم که امیر توانست تعادلش را حفظ کند و از پرتگاه نیفتاد و تیغ درخت به چشم و صورتش نخورد. تصویر آن خط کاملاً توی ذهنم حک شده بود و مطمئنم هیچ فرقی با خط روی این گوشی نداشت.

از خودم می پرسم، «مطمئن؟! تو به چی می تونی مطمئن باشی نسیم؟ تا همین یه ساعت پیش فکر می کردی حادثه ای که برات پیش اومده، این بوده که افتاده بودی تو چاه ولی الان یادت افتاده اون ماجرا مال وقتی بود که ده سالت بوده. تو از هیچی نمی تونی مطمئن باشی. ممکنه کل ماجرای پارک جنگلی فقط یه خیال و رؤیا باشه.»

نفسم را پوف می کنم. شک ندارم که هرچیزی هم خیال و رؤیا باشد، امیر

ملموس‌ترین واقعیت زندگی من است. از زمانی که به یاد دارم، دوستش داشتم و از وقتی جنسیت خودم را به عنوان یک زن شناختم، عاشقش بوده‌ام. چطور ممکن است کسی که تمام زندگی‌ام با او عجین شده و گره خورده بود، یک‌دفعه این‌طور ناگهانی ناپدید شود و هیچ خبری از او نباشد؟

به ذهنم می‌رسد که شاید گوشی امیر را دزدیده‌اند یا گم شده و بلایی سرش آمده، برای همین خاموش است. اصلاً قانع نمی‌شوم. امیر شماره‌ی مرا حفظ بود؛ حتی اگر خط و گوشی جدیدی خریده بود، حتماً به من پیام می‌داد. از پریروز صد بار تلگرام و واتساپ و بقیه راه‌های ارتباطی‌ام را نگاه کرده بودم. بارها به امیر پیام داده بودم ولی هیچ‌کدام دیده نشده بود.

بی‌تایم. باید هرطور شده سر دریاورم چه بلایی سر امیر آمده است. نگران شده‌ام. محال است امیر صحیح‌وسالم باشد و هیچ خبری از من نگیرد و حتی پیام‌هایم را باز نکند. برمی‌گردم به هال.

- مامان، فردا نمی‌ریم باغ؟ جمعه‌ست.

اخم می‌کند.

- زمستون بریم باغ بلرزیم؟ اون‌جا تابستون‌ها صفا داره. البته بهار هم خوبه.

- مگه قبلاً زمستون نمی‌رفتیم؟ من یادمه مامان ملوک تو اتاق بزرگه کرسی می‌داشت، کرسی زغالی، نه از این برقی‌ها. وقتی می‌رسیدیم، مش‌اصغر برامون یه استانبولی زغال آماده کرده بود و سریع می‌داشت زیر کرسی و ما می‌چپیدیم زیرش. سر تکان می‌دهد و لبخند محوی روی صورتش می‌آید.

- آره عزیزم، اون موقع که بچه بودی و ماها هم جوون بودیم، گاهی زمستون‌ها هم می‌رفتیم ولی الان خیلی ساله دیگه فقط بهار و تابستون می‌ریم.

- ولی... من یادمه همین پارسال زمستون هم رفته بودیم. خوب یادمه برف رو زمین بود. جاده لواسون اول‌هاش که شلوغه، خوب بود ولی وقتی پیچیدیم تو فرعی، جاده پر برف بود. با مصیبت رسیدیم. ننه‌رقیه برامون آتش جو پخته بود. تا رسیدیم، آورد. نشستیم زیر کرسی خوردیم، چقدر هم چسبید.

چهره‌اش غمگین می‌شود.

- نسیم، این خاطره مال پارسال نیست. خیلی قدیمیه. تو هنوز مدرسه هم نمی‌رفتی. مبهوت نگاهش می‌کنم و به ذهنم فشار می‌آورم. مطمئنم بچه نبودم. خوب یادم

است که چکمه‌های بلند زرشکی‌ام پایم بود و وقتی از ماشین پیاده شده بودم، از راه ماشین‌روی باغ که مش‌اصغر برف‌هایش را پارو کرده بود، دویدم توی باغچه و تا وسط ساق پایم رفت توی برف. از لای شاخه‌های بدون برگ درختان یواشکی چشم دوختم به ته باغ. امیر پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و از لای پرده نگاهم می‌کرد. یک پولیور طوسی تنش بود. لبخند زد و پرده را انداخت. خوب یادم است که آن لحظه دلم پر شده بود از روشنایی. اصرار می‌کنم.

- مامان من قشنگ یادمه. صحنه‌اش جلو چشممه که مش‌اصغر داشت کرسی رو روبه‌راه می‌کرد و بخاری رو روشن می‌کرد.

نفسش را پوف می‌کند.

- نسیم جان، مش‌اصغر و خانواده‌اش وقتی تو شش‌سالت بود، از باغ رفتن. پارسال اصلاً اون‌جا نبودن که واسه ما کرسی درست کنن و آش بیارن. الان نزدیک نوزده ساله اون‌ها دیگه تو باغ نیستن.

بهتم می‌زند. جلوتر می‌روم و مقابلش می‌ایستم.

- یعنی الان باغ یه سرایدار و باغبون دیگه داره؟

- باغبون دائمی نداره. بابا اسفندیارت واسه کارهای باغ کارگر روزمزد می‌آره. دیگه کسی ساکن دائمی اون‌جا نیست.

- یعنی... اون خونه‌ی ته باغ خالیه؟

- آره عزیزم.

با چشم‌های گرد ایستاده‌ام و زل زده‌ام به او. هرچه تلاش می‌کنم، هیچ تصویری از خالی بودن آن خانه در ذهنم نیست. پرده‌های سفید پشت پنجره‌های چوبی قدیمی‌اش جلوی چشمم است و سه‌تا پله‌ی جلوی خانه که تابستان‌ها ننه‌رقیه دو طرفش گلدان‌های شمعدانی می‌چید. از خودم می‌پرسم یعنی من وقتی بچه بودم این خاطره را دیده‌ام که زمستان به باغ رفتیم و آش خوردیم؟ پس چطور امیر در خاطره‌ام بچه نبود؟ اگر من در پنج‌شش‌سالگی آن صحنه را دیده بودم، امیر باید نُه‌ده‌ساله می‌بود ولی در تصویر ذهن من بیست‌وهفت‌هشت‌ساله است. دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

- اون موقع که افتاده بودم تو چاه، امیر منو از چاه درآورد؟

- نه عزیزم. اون زمان تو ده‌سالت بود. خانواده‌ی پارسا... همون امیر، چند سال بود از

اون‌جا رفته بودن.

- پس... من یادمه اون شب بزرگ‌ترها نتونستن بیان تو چاه چون بدنشون از دهنه‌ی چاه رد نمی‌شد.

سر تکان می‌دهد.

- آره عزیزم، این رو درست یادت مونده. مهیار می‌خواست بیاد تو چاه ولی نتونست. بالاخره پیمان با طناب اومد پایین و تو رو فرستاد بالا، بعد هم خودش رو کشیدن بالا. مات زل زده‌ام به روبه‌رو. اصلاً نمی‌تونم درک کنم در تصویر ذهنم چطور پیمان تبدیل به امیر شده و این قدر هم واضح و روشن است. مامان می‌گوید:

- فردا ناهار همه می‌آن اینجا. چون تو هنوز روبه‌راه نیستی و سخته‌ی بری بیرون، قرار شد جمعه بیان دور هم باشیم که حوصله‌ات سر نره.

سر تکان می‌دهم و برمی‌گردم به اتاقم. هنوز گیج‌م و ذهنم نتوانسته باور کند که خاطره‌ی زمستان پارسال مال بیست سال قبل بوده است. در کمد را باز می‌کنم و نگاهی به کفش‌هایم می‌اندازم. چکمه‌های زرشکی‌ام ته کمد است، درست به همان شکل و قیافه‌ای که به خاطر دارم. چطور ممکن است در خاطره‌ی بیست سال قبل این چکمه‌ها را پوشیده باشم؟ از خودم می‌پرسم بچه‌ی چهارپنج‌ساله اصلاً خاطره‌ای دارد؟ از آن سن فقط تصاویری لحظه‌ای و گنگ به یاد دارم نه صحنه‌هایی تا این حد کامل. به توی چاه فکر می‌کنم. تصویر و صدای امیر آن قدر واضح است که نمی‌تونم قبول کنم کسی که با طناب پایین آمد، پیمان بوده است. نفس عمیقی می‌کشم. هیچ دلیلی وجود ندارد که مامان به من دروغ بگوید. لابد تمام این‌ها به خاطر همان مشکلی است که دکتر گفته بود. من بخش‌هایی از خاطرات مختلف را در ذهنم به هم چسبانده‌ام و باهم قاطی کرده‌ام. مطمئنم هنوز ذهنم کلی مشکل دارد، درست همان‌طور که مامان گفته بود هزار بار برایم تعریف کرده بوده که دزد جلوی در خانه به من حمله کرده ولی باز یادم رفته بود.

سعی می‌کنم دیگر زیاد به ذهنم فشار نیاورم. لابد به مرور تمام این مشکلات حل خواهد شد. سؤالی می‌پرد توی مغزم و بیرون هم نمی‌رود. چرا این بار حرف‌های مامان در مورد آن اتفاق یادم نرفته است؟ خیلی خوب و واضح یادم است مامان برایم تعریف کرد که به تولد سمانه رفته بودم و بعد چه شد. اگر تا این حد گیج‌م که مامان در این ده روز بارها این داستان را برایم گفته و من فراموش کرده بودم، پس چرا این بار همه‌چیز به وضوح در ذهنم مانده است؟

نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. فردا قرار است روز خوبی باشد.

مطمئنم سوگند کلی کمکم خواهد کرد که بخش‌های فراموش شده‌ی خاطراتم را بازیابی کنم.

فصل چهار

در اتاق عقبی خانه‌باغ نشست‌ام. عصر همه رفته بودند بیرون برای پیاده‌روی ولی من آن‌قدر دلشوره داشتم که مانده بودم خانه. پیمان هم نرفته بود. روی میز هال لپ‌تاپش را باز کرده است و برنامه می‌نویسد، مثل همیشه. برای هزارمین بار سایت سنجش را باز می‌کنم. هنوز نتایج را اعلام نکرده‌اند. می‌روم توی هال. پیمان سرش را بلند می‌کند.

- چی شد؟ نتایج رو دادن؟

- نه هنوز.

لبخند می‌زند.

- بالاخره یه چیزی قبول می‌شی دیگه. این همه استرس نداره.

- خودت موقع کنکور استرس نداشتی؟

- الان که درس تموم شده و باید برم سربازی و بعدش هم بیکار بمونم، بیشتر

استرس دارم.

- حالا شاید ارشد قبول شدی.

- نمی‌شم. کنکور رو خوب ندادم. سه ماه دیگه منو با سر ماشین شده زیر کلاه

سربازی می‌بینی. دو سال بیگاری بعدش هم بیکاری.

با چشم به لپ‌تاپ اشاره می‌کنم.

- تو که بیکار نمی‌مونی. همیشه داری واسه یکی برنامه و آپ می‌نویسی.
- دلم یه کار درست و حسابی می‌خواد. این‌ها کار نمی‌شه. زندگی خرج داره.
شوخی بردار نیست.
می‌زنم زیر خنده.
- همچین می‌گی انگار زن و بچه‌ات گشنه موندن.
چشم‌های عسلی‌اش برق خاصی دارد.
- قرار نیست روزی که زن و بچه داشته باشم، گشنه بمونن. دوست دارم هرچی می‌خوان، براشون فراهم کنم.
شانه بالا می‌اندازم.
- خوش به حالشون! هنوز نیومده، به فکرشونی!
لبخند می‌زند و چهره‌ی جذابش روشن می‌شود.
- عاشقی بد دردیّه. آدم رو از زندگی شاد و آروم جوونی جدا می‌کنه و به فکر چیزهایی می‌ندازه که هنوز هیچ‌کدوم از هم‌سن‌وسال‌های ما ذهنشون هم نمی‌ره سراغش.
هیجان‌زده می‌پرسم:
- عاشق شدی پیمان؟
- شاید.
- کیه؟ از هم‌کلاسی‌هات؟ من می‌شناسمش؟ باهاش دوستی؟ می‌دونه دوستش داری؟
میان سؤالات رگباری‌ام زل می‌زند توی چشم‌هایم. لبخند محوی روی لبش نشسته.
- اگه مطمئن بودم طرف قبولم داره، یه لحظه هم معطل نمی‌کردم. می‌ترسم بگم و بزنه تو ذوقم.
در رو به ایوان باز می‌شود و امیر با عجله وارد می‌شود. صورتش خندان است. پیمان با دیدنش اخم می‌کند.
- تو هنوز یاد نگرفتی این‌طوری سرت رو نندازی پایین و نری تو خونه‌ی یکی دیگه؟ شاید الان یکی از خانم‌ها داشت وسط هال لباس عوض می‌کرد.
امیر لبخند می‌زند.
- یه ساعت پیش دیدم همه رفتن بیرون جز شما دوتا.
- خب شاید الان نسیم لباسش جوری بود که دوست نداشت تو ببینی.

لبخند از روی لب امیر جمع می‌شود. زل می‌زند توی صورت پیمان.

- آگه نسیم تو خونه تنها بود، حرفت درست بود ولی مطمئن بودم نسیم جلو تو جووری نمی‌گرده که لازم باشه احتیاط کنم.

پیمان پوزخند می‌زند.

- زیاد مطمئن نباش!

امیر جلو می‌آید و درست بالای سر پیمان می‌رسد. پیمان بلند می‌شود. به فاصله‌ی نیم متر از هم ایستاده‌اند. درست هم‌قدند ولی پیمان چهارشانه و پُرت‌تر از امیر است. چند لحظه خیره می‌شوند به هم. نگاه هردو غیردوستانه است. دارم با تعجب نگاهشان می‌کنم. انگار نه‌انگار هردو از جمع پنج‌نفری‌مان هستند که از بچگی تمام تابستان‌ها را در این باغ دنبال هم دویده‌ایم. اولین خاطراتی که از آن روزها دارم، من و سوگند پنج‌ساله بودیم، امیر و پیمان نه‌ساله و الوند هفت‌ساله. حالا درست مثل دو دشمن به هم زل زده‌اند. دلم پایین می‌ریزد. حس می‌کنم ممکن است دعوایشان شود. امیر می‌گوید:

- به نسیم خیلی بیشتر از حرف تو مطمئنم. الان هم وقت ندارم و ایستم با تو کل بندازم. اومدم...

یک‌دفعه برمی‌گردد به طرفم. آن حالت عصبی در یک آن از صورتش پاک می‌شود و لبخندی هم‌زمان لب‌هایش را کش می‌آورد و چشمانش را روشن می‌کند.

- مژدگونی می‌خوام.

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- نتایج رو زدن؟

- همین الان.

می‌دوم جلو و با اشتیاق زل می‌زنم به صورتش.

- چی قبول شدم؟ بگو، تو رو خدا زود بگو.

- همین‌طوری الکی که نمی‌شه.

- بستنی خوبه؟

- عمراً راه نداره.

- هرچی تو بخوای. وای امیر، بگو. دارم غش می‌کنم.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- حقوق تهران مرکز قبول شدی.

مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریم.

- وای خدا! باورم نمی‌شه. چقدر عالی! خیلی خوشحالم... خیلی.

هر دو دستش را می‌گیرم و تندتند به بالا و پایین تکان می‌دهم.

- باورم نمی‌شه. یعنی قبول شدم؟ جدی قبول شدم؟ جییییغ! خدا جونم چقدر خوشحالم.

هیجانم که فروکش می‌کند، تازه متوجه می‌شوم که پیمان با اخم زل شده است به من. دلخور می‌پرسم:

- واسه چی این طوری اخم و نخم کردی؟ جای تبریک گفتنته؟

یک آن به صورتم نگاه می‌کند، بعد نگاهش می‌چرخد روی دست‌های من و امیر که هنوز درهم گره خورده است. پوزخند می‌زند.

- فکر می‌کردم فقط پارسا بزرگ نشده که سرش رو می‌ندازه پایین می‌آد تو، ولی انگار تو هم هنوز فکر می‌کنی پنج‌سالته که این طوری آویزون شدی به مرد غریبه.

مبهوت می‌پرسم:

- مرد غریبه؟!

- نه پس، داداش تنیت.

- هه! مگه همه باید داداشم باشن که غریبه نباشن؟ پیمان، یه جوری حرف می‌زنی انگار یادت رفته ما پنج‌تا باهم بزرگ شدیم.

با اخم خیره می‌شود به چشمانم.

- من نه ولی تو انگار خیلی چیزها یادت رفته. ما چهارتا آره، فامیلیم، از یه گوشت و خونیم، من و تو و سوگند و الوند هیچ‌وقت واسه هم غریبه نمی‌شیم ولی... به امیر نگاه می‌کند.

- هیچ‌وقت این رو یادت نره که ما نوه‌ی بابا اسفندیاریم، خان‌زاده‌ایم؛ ولی پارسا... پوزخند می‌زند.

- پسر باغبونمونه، حتی اگه دری به تخته خورده باشه و یه لیسانس پیزوری گرفته باشه.

ماتم می‌برد. از چند سال قبل این تفاخرها را در جمع خانواده شنیده بودم، می‌دانستم ما خان‌زاده‌هایی هستیم که دیگر نه آن ثروت افسانه‌ای را داریم نه ابهت خان‌زادگی را. فقط یک اسم برایمان باقی مانده بود و بس. این را هم زیاد شنیده بودم که امیر را در حد و

اندازه‌ی ما نمی‌دانند ولی تابه‌حال نشده بود جلوی روی خودش کسی این را بگوید. اخم‌هایم درهم می‌رود. برمی‌گردم و به امیر نگاه می‌کنم. صورتش سرخ شده اما نگاهش آرام است. نگاهم را که می‌بیند، دلجویانه لبخند می‌زند، انگار او مرا ناراحت کرده و باید از دلم دریاورد. دست‌هایم را رها می‌کند و رو به پیمان با تمسخر می‌گوید:

- خوب شد این دانشگاه آزاد رو درست کردن که خان‌زاده‌های درس‌نخون بتونن به ضرب پول یه مدرک بگیرن و پزش رو به ما بدن.

یک قدم به سمت او می‌رود و ادامه می‌دهد:

- داشتم داشتم مهم نیست خان‌زاده. دارم دارم مهمه. هروقت تونستی مدرکت رو از دانشگاه تهران بگیری، بعد بیا پزش رو بده. الان به چی می‌نازی؟ نه چیزی از پول بادآورده‌ی بابای بابابزرگ مونده، نه دیگه دوره‌ی خان و خان‌زاده‌ست.

پیمان باز پوزخند می‌زند.

- فعلاً که همین ته‌مونده‌اش هم واسه تو آرزوئه. انگار یادت رفته داری تو ملک کی زندگی می‌کنی و بابات مجبوره جلو بابای من دولا راست بشه.

مبهوت و سرزنشگر می‌گویم:

- پیمان!

به نظرم خیلی بی‌انصافی است که تمام زحمات مش‌اصغر این‌طور بی‌رحمانه زیر سؤال برود. نمی‌دانم پیمان از چه چیز این‌قدر عصبی شده که دارد از هر حربه‌ای برای له کردن امیر استفاده می‌کند. پیمان نگاهم می‌کند. سرد و بی‌احساس می‌گوید:

- واقعیت تلخه نسیم؛ حتی اگه گفته نشه، وجود داره. نگفتنش عوضش نمی‌کنه. امیر می‌گوید:

- افتخار می‌کنم که بابام یه عمره داره نون زحمتش رو می‌خوره و زیر بار منت کسی نیست. کسی که به باغ موروثی بابای بابابزرگش می‌نازه، یه روز تو همین رؤیایها غرق می‌شه. من و تو الان جفتمون آدم‌های عادی این جامعه‌ایم. آینده رو لیاقت و استعداد خودمون می‌سازه نه اسم و ثروت بابامون.

یاد بدن نحیف مش‌اصغر می‌افتم. این یکی دوسال گاهی حس کرده بودم دیگه توان قبل را ندارد و از کار خیلی خسته می‌شود. اولین بار که این حس را کرده بودم، از امیر پرسیده بودم:

- چرا مامان بابات این‌قدر سنشون زیاده؟ بابات هم سن بابابزرگ منه.

- سال‌ها بچه‌دار نشده بودن. دیگه ناامید شده بودن. به قول مامانم خدا سر پیری منو بهشتون کادو داده. وقتی به دنیا اومدم، بابام پنجاه‌سالش بوده، مامانم هم چهل و پنج‌سالش.
- پس واسه همین تک‌فرزندی؟

- فکر کنم... لابد کادوی خدا همین یکی بوده و بعدش دوباره نخواست کادو بده!
صدای پیمان که کمی بالا رفته، مرا از ذهنم بیرون می‌کشد.
- خودت رو بکشی هم تو و خونواده‌ت کارگر مایید. هیچ وقت نمی‌تونی این واقعیت رو عوض کنی.

امیر چند لحظه به او نگاه می‌کند، با همان خونسردی خاص خودش. در مقابل جوش و خروش و توهین پیمان نه‌تنها عصبی نشده، حتی لبخندی هم روی لبش آمده است.

- مگه بابای خان‌زاده‌ت الان چی‌کاره‌ست؟ کارمند دیپلمه‌ی بایگانی یه اداره که از صبح تا شب داره کار می‌کنه واسه چندرغاز حقوق. مامانت هم که دیپلمه‌ی خانه‌دار. خاله مهتابت هم عین مامانت یه دیپلم گرفته و داره خونه‌داری می‌کنه. شوهرش که همون دیپلم هم نداره. بعد از یه عمر فروشنده‌گی واسه یکی دیگه، تازه پیارسال تونسته با یکی شریک بشه و یه مغازه‌ی فسقلی واکنه و کفش بفروشه. تو کل بچه‌های بابابزرگت فقط مامان نسیم لیسانس زبان داره. واقعاً به چی می‌نازی پیمان؟
مکثی می‌کند و پوزخند می‌زند. ادامه می‌دهد:

- سعی کن این رو یاد بگیری که کارگر بودن عیب نیست، عیب اینه که بخوای با چیزهایی که نداری، الکی خودت رو بکشی بالا. ما کارگریم، هیچ مشکلی هم باهاش نداریم؛ ولی شماها هم هستید. تو که این قدر دم از واقعیت می‌زنی، سعی کن این رو قبول کنی.

- خیلی پررو شدی پارسا. دلم فقط واسه بابا مامانت می‌سوزه وگرنه به بابا اسفندیار می‌گفتم همین امشب جُل و پلاستون رو بریزه تو خیابون تا بفهمی باید زیونت رو کوتاه کنی.

رنگ صورت امیر سرخ می‌شود. خوب حس می‌کنم با وجود اخلاق خونسردش عصبی شده است. قبل از اینکه جوابی بدهد، داد می‌زنم:
- بس کنید! هردوتون!

چند لحظه خیره نگاهشان می‌کنم. بعد صدایم را پایین می‌آورم و به آن طعم شادی و

شیطنت می‌دهم.

- عوض اینکه قبولی منو جشن بگیرید، نشستید اراجیف به هم می‌بافید؟ الان شما دو تا باید برام گل و شیرینی بیارید، جلوم برقصید و بهم تبریک بگید! امیر با خنده می‌گوید:

- تو هم آزاد قبول شدی بچه خان. زیاد تبریک نداره!

بعد از جلوی دستم فرار می‌کند و خنده‌کنان می‌دود توی باغ. دنبالش می‌کنم. با دمپایی خانه بیرون دویده‌ام و هوا رو به تاریکی رفته است. عطر محبوبه شب همه جا را پر کرده. بو را تا ته ریه‌هایم به مشام می‌کشم. با احتیاط می‌دوم که زمین نخورم و عقب می‌مانم. امیر وسط باغ می‌ایستد تا به او می‌رسم. هردو دستم را می‌گیرد. چشم‌های سیاهش برق می‌زند.

- خیلی خوشحالم که حقوق قبول شدی نسیم.

سر تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم. غرق شده‌ام در محبت نگاهش و فارغم از اطراف، از دنیا، از همه چیز. یک دفعه پیمان از پشت درختی بیرون می‌پرد. حمله می‌کند به امیر. مشتش فرود می‌آید وسط صورت امیر. صورت امیر مثل خمیر فرومی‌رود. بینی و دهانش درهم محو می‌شود و فقط خط کج قرمزی از آن باقی می‌ماند. چشم‌هایش تبدیل شده به دو نقطه‌ی سیاه وسط آن خمیر سفید بی‌شکل. صورتش فرومی‌ریزد و روی زمین پخش می‌شود، بعد دست‌هایش، شکم و پشتش. پاهایش هنوز ایستاده. یک لحظه بعد از پاچه‌های شلوارش گوشت و استخوان خمیر شده بیرون می‌ریزد. لباس‌های خالی‌اش روی زمین می‌افتد. چشم‌هایم دارد از حلقه بیرون می‌زند. از ته دل جیغ می‌زنم. پیمان با خشونت دهانم را می‌گیرد و داد می‌زند:

- همه‌ش تقصیر توئه، تو. چرا شماره ملی و مشخصات ثبت‌نامت رو داده بودی به

امیر که بتونه نتیجه‌ات رو ببینه؟ هان؟ حقته! هر بلایی سرت بیاد، حقته!

تقلا می‌کنم خودم را از دست پیمان نجات بدهم. دستش را از روی دهانم کنار می‌زنم. قبل از اینکه فرار کنم، بازویم را می‌چسبید. دستم زیر انگشتانش ذوب می‌شود و روی زمین می‌ریزد. زل می‌زنم به گوشت و پوست دستم که توی خاک فرومی‌رود. با تمام وجود جیغ می‌زنم، ولی صدایم در نمی‌آید.

چشم که باز می‌کنم، دارم نفس نفس می‌زنم. بلند می‌شوم و روی تخت‌خواب

می‌نشینم. زل می‌زنم به تاریکی اتاق. وحشت آن کابوس هنوز در جانم است. با ترس به دوروبرم نگاه می‌کنم. وقتی مطمئن می‌شوم تمام این‌ها را در خواب دیده‌ام، آرام می‌شوم. دهانم خشک شده و تنم درد می‌کند. همان بازویی که در خواب آب شده و توی خاک فرورفته بود، بدجوری تیر می‌کشد. بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. یک قرص مُسکن را با یک لیوان آب پایین می‌فرستم.

به اتاق که برمی‌گردم، کاملاً بیدار شده‌ام. دراز می‌کشم روی تختم و زل می‌زنم به پنجره‌ی تاریک. یک‌دفعه تمام آن صحنه‌ها مثل تابلویی که پشت یک پرده بوده و آن را از رویش کنار زده‌اند، می‌آید توی ذهنم. ریز جزئیات روزی که امیر خبر قبولی‌ام را داده بود، برخورد لفظی پیمان و امیر و دخالت من و دویدنم دنبال امیر تا وسط باغ. تا اینجای خوابم با تمام جزئیاتش در بیداری اتفاق افتاده است، شش سال قبل، موقعی که هجده‌سالم بود. فقط در واقعیت پیمان دنبال من و امیر نیامده بود. مشت زده بود وسط صورت امیر و او به شکل یک خمیر بی‌شکل نریخته بود روی زمین، بازویم ذوب نشده بود. من و امیر وسط باغ چند دقیقه حرف زده بودیم. پرسیده بودم:

- حالا مژدگونی چی می‌خوای؟

- قول دادی هرچی من بخوام.

- خب سر قولم هستم فقط اگه خیلی گرون باشه، باید صبر کنی پول‌هام رو جمع کنم.

- خیلی گرونه ولی خریدنی نیست.

ابروهایم را جمع کرده بودم.

- یعنی چی که خیلی گرونه ولی خریدنی نیست؟!

چند لحظه با لبخند نگاهم کرده بود.

- به موقعش بهت می‌گم نسیم. عجله نکن.

اصرار کرده بودم.

- الان بگو دیگه. کنجکاوم کردی.

نگاهم کرده بود، گرم و پرشور.

- صبر داشته باش. تو به مژدگونی به دلخواه خودم بهم بدهکاری. مطمئن باش ازش

نمی‌گذرم. یه روزی ازت می‌گیرم.

لبخندی شیرین روی لبم نشسته بود. شاید طعم بوسه‌ی هنوزنیامده‌ای را مز مزه

می‌کردم. از مهربانی صدا و نگاه و کلماتش آرام شده بودم و کمی بعد برگشته بودم توی خانه. آنجا پیمان با دلخوری گله کرده بود که چرا مشخصات ثبت‌نام کنکورم را به امیر داده بودم که نتیجه را ببیند. بعد او هم از آن حس درآمده بود و باهم گفته بودیم و خندیده بودیم تا بقیه آمده بودند و به مناسبت قبولی‌ام دور هم شادی کرده بودیم.

این خاطره در خوابم تبدیل شده بود به یک کابوس با صحنه‌های تخیلی وحشتناک. با اینکه در خواب خیلی اذیت شده بودم ولی راضی‌ام. اصلاً آن روز در ذهنم نبود و حالا با این خواب یادم آمده است، آن هم با جزئیاتش. هر بخشی از خاطراتم را که به یاد می‌آورم، حس بهتری پیدا می‌کنم.

یک‌دفعه از جا می‌پریم و روی تخت‌خواب می‌نشینیم. بی‌اختیار صورتم را جمع می‌کنم و به فکر فرومی‌روم. مامان گفته بود وقتی من شش سالم بوده، امیر و خانواده‌اش از باغ رفته‌اند. اگر این درست باشد، پس خاطره‌ی هجده‌سالگی‌ام با حضور امیر، با آن حرف‌ها که نشان می‌دهد آن زمان مش‌اصغر هنوز باغبان ما بوده و آن‌ها در خانه‌ی سرایداری ته باغ زندگی می‌کرده‌اند، از کجا آمده است؟

مثل خاطره‌ی بیرون آوردنم از چاه توسط امیر وقتی ده‌سالم بود...

مثل زمستان پارسال که ننه‌رقیه برایمان آش پخته بود...

نفس عمیقی می‌کشم و خودم را روی تخت‌خواب می‌اندازم. باید باور کنم که هنوز ذهنم خیلی ناتوان است و اصلاً نتوانسته‌ام خاطرات زیادی را بازیابی کنم.

از خودم می‌پرسم یعنی من بعد از شش‌سالگی امیر را ندیده‌ام؟ نه! محال است! این را هیچ‌جوری نمی‌توانم باور کنم. مطمئنم این عشقی که در بندبند وجودم موج می‌زند، تخیل نیست. شاید امیر و خانواده‌اش از باغ رفته باشند اما مطمئنم من بعد از آن هم امیر را دیده‌ام. نمی‌دانم چطور ولی شک ندارم که امیر بیست‌و‌هشت‌ساله که جزو آخرین خاطراتم است، وجود داشته، جسم و روح داشته. من او را دیده‌ام، با تمام قلبم دوستش داشته‌ام، از زبانش زیباترین زمزمه‌های عاشقانه را شنیده‌ام، با او پیوند بسته‌ام و به هم قول داده‌ایم تا ابد کنار هم بمانیم و نگذاریم چیزی جز مرگ میانمان جدایی بیندازد.

چیزی جز مرگ!

می‌زنم زیرگریه. شاید این مرگ است که میان من و امیر جدایی انداخته است. شاید امیر عزیزم الان در این دنیا نیست. به من نمی‌گویند چون هنوز حالم خوب نیست. می‌خواهند از من پنهان کنند تا بهتر شوم و آمادگی شنیدن این خبر تلخ را داشته باشم.

از تصور مرگش قلبم فشرده می‌شود. صورتم را توی بالش پنهان می‌کنم و زار می‌زنم؛ حتی فکر دنیای بدون امیر هم برایم بزرگ‌ترین مصیبت است.

وقتی آرام‌تر می‌شوم، سعی می‌کنم به خودم دلداری بدهم که تمام این‌ها فکرهای بیهوده است. هزار دلیل ممکن است باعث شده باشد من از امیر بی‌خبر بمانم و منطقی‌ترینش این است که او دارد ملاحظه و احتیاط می‌کند که من و خودش را به دردسر نیاندازد. حتماً همین است. چیزی جز این نمی‌تواند باشد. امیر همیشه عاقل و دوراندیش بوده است.

نفس عمیقی می‌کشم. آسوده شده‌ام. سعی می‌کنم بخوابم. باید فردا سرحال باشم تا بتوانم با سوگند حرف بزنم. مطمئنم سوگند به من دروغ نمی‌گوید. فردا همه‌چیز را خواهم فهمید، حتی شاید بتوانم از طریق سوگند برای امیر پیغامی بفرستم. به آرامش می‌رسم و خواب چشمانم را پر می‌کند.

فصل پنج

بیدار که می شوم، قرمه سبزی مامان روی گاز دارد قل قل می کند و عطرش خانه را برداشته است. با کسالت خمیازه می کشم. با اینکه آفتاب پهن شده وسط اتاق نشان می دهد که زیاد خوابیده ام، سرحال نیستم. کمانکشه می کنم و درد دست هایم لذت کشیدن اعضای کرختم را از بین می برد. بی اختیار اخم می کنم. دست هایم را پایین می آورم و کتف های دردناکم را می مالم. بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. مامان روی کانتر آشپزخانه دارد سالاد درست می کند. سلام که می کنم، لبخند می زند.

- سلام به روی ماهت عزیزم.

چاقو و کاهو در دستش بی حرکت مانده و خیره شده به من. لبخندش عمیق تر می شود.

- چه نعمتیه که آدم صبح تو رو ببینه و صدات رو بشنوه. نمی دونی چه روزهای وحشتناکی رو گذروندیم نسیم، روزهایی که فقط بهمون می گفتن براش دعا کنید، هیچی معلوم نیست.

آخر جمله اش صدایش بغض دار می شود. جلو می روم و صورتش را می بوسم. بغلم می کند و می پرسد:

- خوب خوابیدی؟

- آره، نصفه شب کابوس دیدم و بیدار شدم ولی دوباره خوابم برد.

کمی مرا از خودش دور می کند و درحالی که هنوز شانه هایم را چسبیده است، به صورتم نگاه می کند. نگاهش نگران شده است. لبخند می زند.

- الان حالم خوبه مامان، فقط تنم خیلی درد می کنه.

- بیا صبحونه بخور، داروهات رو بخور که دردت آروم شه.

سر تکان می دهم و می روم توی دست شویی. وقتی با صورت خیس برمی گردم، صبحانه را روی کانتر چیده است، آب پرتقال تازه، نان تست، کره، تخم مرغ آبپز. می نشینم و می گویم:

- الان فکر کردی من می تونم همه ی این ها رو بخورم؟

- باید بخوری. دکترت گفته بود باید طبق برنامه ی متخصص تغذیه ی بیمارستان پیش

بری. غذاهایی که لازمه، باید به بدن برسند و مغزت زودتر خودش رو ترمیم کنه و برگردی به فعالیت عادی.

با بی میلی نگاهی به صبحانه می اندازم و سعی می کنم خودم را قانع کنم که لازم است تمام این ها را بخورم. برای زندگی عادی و فعالیت پرپر می زنم و اگر قرار است مرتب غذا خوردن کمکم کند، باید سعی کنم اشتهایم را بیشتر کنم. تخم مرغ را برمی دارم و می پرسم: - عسلیه؟

- نه عزیزم، گذاشتم حسابی سفت شده.

اخم کوچکی میان ابروهایم می نشیند.

- مگه نمی دونی من تخم مرغ سفت دوست ندارم؟

با تعجب نگاهم می کند.

- از موقعی که یادمه، دوست داشتنی تخم مرغ سفت باشه. اگه یه کم شل بود، نمی خوردی.

جا می خورم. به ذهنم فشار می آورم ولی اصلاً یادم نیست تخم مرغ سفت دوست داشته ام. یادم است که همیشه خوشم می آمد سفیده ی تخم مرغ بسته شده باشد ولی زرده اش کاملاً شل باشد؛ حتی یادم است که توی اینترنت دنبال مدت زمان پخت مناسب برای این مدل تخم مرغ گشته بودم و فهمیده بودم اگر بعد از جوش آمدن آب، سه دقیقه تخم مرغ را بپزم، درست به همان اندازه ی دلخواهم می پزد.

این فکرها را کنار می زنم. مهم نیست که چه چیزی یادم است. لابد این بخش هم جزو همان خاطراتی است که از یاد برده ام. با قاشق روی تخم مرغ می زنم و پوستش را جدا می کنم. آن را توی پیش دستی حلقه حلقه می بُرم. بوی تخم مرغ سفت که به مشام می خورد، حالم بد می شود. از تصور خوردنش نزدیک است بالا بیاورم. از خودم می پرسم خاطرات ممکن است از یادم رفته باشد ولی آیا ممکن است ذائقه ی من هم بر اثر آن اتفاق تا این حد تغییر کرده باشد؟

شروع می کنم به خوردن سفیده های تخم مرغ با کره و نان. مطمئنم محال است بتوانم این زرده های سفت را بخورم. دو تکه نان را با بقیه ی چیزها می خورم.

- دستت درد نکنه مامان.

نگاهی به زرده های توی پیش دستی می اندازد.

- چرا زرده هاش رو نخوردی؟ آهنش تو زرده ست.

- نمی‌تونم مامان. از بو و قیافه‌اش حالم بد می‌شه.
 با تعجب نگاهم می‌کند. با خنده می‌گویم:
 - از فردا به عنوان یه تجربه‌ی جدید برام عسلی درست کن.
 لبخند می‌زند.

- نمردیم و تو تخم مرغ عسلی خواستی!
 قرص مُسکنم را با یک لیوان آب می‌خورم. مامان می‌گوید:
 - برو حاضر شو. الان دیگه می‌رسن.

نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم. نزدیک یازده است. می‌روم به اتاقم و یک شلوار جین و یک تی‌شرت آستین‌بلند سبز از کمد بیرون می‌آورم. هردو چروک است ولی مهم نیست. امیر همیشه می‌گفت حسن لباس اسپورت به همین است که نباید در بند اتو کردنش باشی. از وقتی وکیل شده بود و دائم به دادسراها رفت‌وآمد داشت، مجبور بود کت و شلوار بپوشد و همیشه از این بابت شاکی بود، هرچند به نظر من تمام لباس‌ها چه اسپورت چه رسمی به او می‌آمد. دلم می‌گیرد. به اندازه‌ی تمام فاصله‌های دنیا برایش دلتنگم.

بعضم را با نفسی عمیق عقب می‌زنم و شلوار خواب را از تنم بیرون می‌کشم. شلوار جین را که بالا می‌کشم و گشادی‌اش را در آینه می‌بینم، تازه متوجه می‌شوم زیپ و دکمه‌اش را باز نکرده بودم. همین‌طوری از تنم بالا رفته است. حالا کمرش حدود ده سانتی‌متر برایم گشاد است. متوجه لاغری‌ام شده بودم ولی فکر نمی‌کردم تا این حد باشد. شلوار را از تنم درمی‌آورم و یک شلوار کشی چسبان می‌پوشم که سایزش زیاد مهم نیست. بلوز را هم به تنم می‌کشم و سریع می‌روم سرگوشی‌ام.

دلم می‌خواهد به پاسخ سؤالی برسم که از موقع صبحانه در ذهنم نقش بسته است. با کمی جست‌وجو می‌فهمم که بله، امکان دارد بعد از ضربه‌ی مغزی خیلی از عادات انسان تغییر کند، مثل ذائقه. نمونه‌های زیادی وجود داشته، مثلاً فردی بعد از ضربه مغزی لهجه‌ی انگلیسی‌اش به اسکاتلندی تغییر کرده بود. پس مامان درست گفته بود که من قبلاً تخم مرغ سفت دوست داشتم‌ام.

کمی خیالم راحت می‌شود، درعین حال نگران می‌شوم. هرچه بیشتر پی می‌برم که خاطراتم چقدر ناقص و غیرواقعی است، بیشتر احساس گم شدن می‌کنم.
 صدای زنگ در مرا از افکارم بیرون می‌کشد. بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم.

مامان که دارد گوشی آیفون قدیمی را سر جایش می‌گذارد می‌گوید:

- دایی اینا با مامان اینا اومدن.

- چه جالب. همه‌شون باهم رسیدن؟

نگاهم می‌کند.

- یادت نیست؟ تو یه ساختمون زندگی می‌کنی. مامان ملوک و بابا اسفندیار طبقه‌ی

اولن، داییت و خانواده‌اش هم طبقه‌ی چهارم.

چشم‌هایم را جمع می‌کنم و به ذهنم فشار می‌آورم. اصلاً یادم نیست. هیچ‌چیز از خانه‌های نزدیکانم و محلش به خاطر ندارم. نمی‌دانم با این حجم از فراموشی که حتی سلیقه‌ی غذایی‌ام در مورد نوع پخت تخم‌مرغ را از یادم برده است، چرا تصاویر مربوط به امیر تا این حد در ذهنم واضح و روشن است. می‌پرسم:

- خونه‌ی خاله‌اینا کجاست؟

- اون‌ها هم مثل ما تو یه ساختمون دیگه‌ان ولی همه‌مون تقریباً به هم نزدیکیم.

حتی از محل زندگی خودمان هم چیز زیادی یادم نیست. فکر می‌کنم و تصاویر

مبهمی از اتوبوسی یادم می‌آید که مقصدش رسالت بود. می‌پرسم:

- ما شرق تهرانیم؟

- آره عزیزم.

- دانشگاهم...

- مرکز شهر بود، نزدیک میدون فردوسی.

به خودم می‌گویم پس آن تصاویر بیرون دانشگاه با پراید هاج‌بک قرمز اشتباه است، چون اگر هم ماشین داشتم، نمی‌توانستم با آن به مرکز شهر بروم. تصویر درست باید همین باشد که من با اتوبوس و وسایل عمومی رفت‌وآمد می‌کرده‌ام. بلافاصله به ذهنم می‌آید که انگار بعضی از امتحانات و کلاس‌هایم پنجشنبه و جمعه بود. پس نمی‌شود با قاطعیت رد کرد که من هیچ‌وقت با ماشین به دانشگاه نرفته‌ام. این فکر عصبی‌ام می‌کند. چه دلیلی دارد که مامان به من دروغ بگوید؟ وقتی گفته است که من ماشین نداشته‌ام و حتی گواهی‌نامه ندارم، باید به حرفش اعتماد کنم. تصمیم می‌گیرم با کمک مامان و بقیه خاطراتم را بازسازی کنم. این بهترین کار است. این‌ها آدم‌های مورداعتماد زندگی من هستند که در همین ده روز فهمیده‌ام چقدر دوستم دارند، پس باید به جای این فکرها از کمکشان استفاده کنم.

مامان در واحد را باز کرده است و زیاد طول نمی‌کشد که همه وارد می‌شوند. به استقبالشان می‌روم. مامان ملوک محکم بغلم می‌کند.

- الهی شکر که دارم تو این خونه روی پای خودت می‌بینمت. این چند ماه اصلاً دوست نداشتم پیام اینجا و خونه‌تون رو بدون تو ببینم.

صورتش را می‌بوسم و به طرف بابا اسفندیار می‌چرخم. با لبخندی تحسین‌آمیز نگاهم می‌کند. در آغوشش فرومی‌روم. چقدر حس امنیت آشنایی دارم. بعد از رفتن بابا، او همیشه به من این حس را داده که یک پدر واقعی دارم. پیشانی‌ام را می‌بوسد.

با زن‌دایی میترا و دایی مهیار هم روبوسی می‌کنم و بعد در آغوش سوگند فرومی‌روم. محکم همدیگر را بغل می‌کنیم. چند بار صورتم را می‌بوسد. آخر از همه متوجه پیمان می‌شوم که لبخند بر لب ایستاده و مرا نگاه می‌کند.

- خوبی خانم؟

نگاهش عمیق و محبت‌آمیز است. لبخند می‌زنم.

- آره، بد نیستم.

جعبه‌ای شیرینی در دست دارد. آن را به طرفم می‌گیرد. نگاهی به نام‌قنادی می‌اندازم.

- وای! مال شاخه نباته؟ نگو که رفتی برام از اون شیرینی ترهای بزرگ خریدی که روش پر زله و میوه و ایناست.

لبخند می‌زند.

- دقیقاً از همون‌هاست.

- عاشقتم پیمان! فکر کنم تو این مدت کما و بعدش دلم واسه هیچ خوردنی‌ای به اندازه‌ی این شیرینی‌ها تنگ نشده بود.

مامان جعبه را از دست پیمان می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- تو جای خونه‌ی فامیل‌ها ت یادت نیست، بعد اسم و نوع قنادی محبوبیت قشنگ یادته! امیدوارم این شکمویت باعث بشه بهتر غذا بخوری و زودتر روبه‌راه بشی.

حرفش مرا به فکر فرومی‌برد. انگار مغزم که نمی‌تواند به اندازه‌ی حال عادی فعالیت داشته باشد، به شکل انتخابی خاطراتم را نگه داشته است نه تصادفی. چیزهایی که دوستشان داشتم، در اولویت قرار گرفته و حفظ شده، مثل امیر. یادآوری‌اش قلبم را فشار می‌دهد. مشتاقم زودتر با سوگند خلوت کنم و از او اطلاعات بگیرم.

مامان دارد چای می‌ریزد که دوباره زنگ می‌زنند. بلند می‌شوم که سوگند می‌گوید:

- من باز می‌کنم.

از خدا خواسته می‌نشینم. هم احساس خستگی می‌کنم هم با وجود مُسکن بدنم هنوز درد دارد. کمی بعد خاله مهتاب و همسرش حسن و الوند وارد می‌شوند. با خاله روبوسی می‌کنم. الوند می‌گوید:

- دیشب فقط محض دیدن گل روی تو از قزوین برگشتم و گرنه امروز شیفت بودم. با یکی جابه‌جا کردم.

به ذهنم فشار می‌آورم. اصلاً یادم نیست چرا الوند در قزوین بوده و شغلش چیست که شیفت روز تعطیل دارد. یادم است که میان شلوغی ساعت‌های ملاقات بیمارستان او را هم دیده بودم ولی در ذهنم نیست که چند بار آمده بود. می‌پرسم:

- تو قزوین چی کار می‌کنی؟

- طرحم رو می‌گذرونم دیگه.

- دکتری؟!

می‌زند زیر خنده.

- دخترخاله‌ی ما رو باش! به کل منو یادت رفته‌ها!

شانه بالا می‌اندازم.

- ببخشید دیگه. مغزم فقط همین قدر یاری می‌کنه که بدونم تو پسرخاله‌می.

مامان با سینی جای از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی را روی میز میان مبل‌ها می‌گذارد و می‌گوید:

- دختر منو اذیت نکنید. خب یادش رفته دیگه. چند وقت دیگه همه‌چی یادش می‌آد.

با خنده به الوند می‌گویم:

- اگه دکتری، معلومه هیچی بارت نیست! وگرنه می‌دونستی طبیعیه به چیزهایی یادم نباشه.

می‌خندد و می‌گوید:

- آخه از اون دکترها نیستم. دکتر آزمایشگاهم. با انواع و اقسام خون و ادرار و مدفوع سروکار دارم نه با مغز و اعصاب!

همه‌چیز یادم می‌آید. می‌گویم:

- درسته. تو مشهد درس خوندی. پارسال درست تموم شد و رفتی طرح.

- دقیقاً! انگار زیاد هم گیج نیستی!

روی مبل می‌نشینند و درحالی‌که یک لیوان چای از توی سینی برمی‌دارد، اضافه می‌کند:

- اینکه منو کمتر از بقیه یادته، به خاطر همینکه هفت‌هشت سال تهران نبودم. منو کمتر از بقیه دیدی.

- الان بیشتر داره یادم می‌آد. تو... یه ماتیز سفید داری؟

پدرش با خنده می‌گوید:

- اون ماتیز مال من بدبخته ولی هر موقع الوند تهران باشه، کلاً دیگه دستم به فرمونش نمی‌رسه! دائم جناب آقا با ماشین من با دوست‌هاش مشغول این‌ور اون‌ور رفتنه که سه‌تاش هم شماهایی!

خاطره‌ای از بستن خوردن چهارنفره‌مان در تجریش می‌آید توی ذهنم. یک شب تابستان بود و ما ساعت دوازده شب هوس کرده بودیم برویم بستنی بخوریم. حالا هال خانه‌ی خاله مهتاب هم قشنگ یادم آمده که روی مبل‌های کهنه‌ی قرمزش این تصمیم را گرفته و اجرا کرده بودیم. بی‌اختیار لبخند می‌زنم. هرچیز جدیدی که یادم می‌آید، احساس پیروزی می‌کنم. بعد خاطرات بیشتری از آن ماشین یادم می‌آید، شیطنتهای جوانانه‌ی سال‌های اخیر. لبخند از روی لبم جمع می‌شود. چرا در خاطراتی که از آن ماشین دارم، فقط خودمان هستیم، ما چهارتا جوان فامیل یا گاهی همراه خانواده‌ها، اما در ماشین پراید هاج‌بیک قرمزی که یادم است مال خودم بوده و مامان گفته بود مال پیمان است، امیر هم هست؟ به ذهنم فشار می‌آورم. در هیچ‌کدام از خاطرات ماتیز الوند اثری از امیر وجود ندارد. پیمان رو به الوند می‌گوید:

- یه ماشین بخر دُکی. دست از سر این ماتیز بابات بردار.

- بذار طرح تموم بشه، می‌خرم. فعلاً به دردم نمی‌خوره. تو قزوین خونه‌ام بغل بیمارستانه. پیاده می‌رم و می‌آم.

- خب همین راه تهران قزوین رو دیگه مجبور نیستی با اتوبوس بری و بیای.

- اتوبوس بهتره. چرت می‌زنم.

خاله مهتاب می‌گوید:

- نه قربونت، همون نخری بهتره. از تو بعید نیست پشت فرمون ماشین خودت هم

چرت بزنی.

زن دایی میترا می‌گوید:

- الوند جون، مامانت داره افشا می‌کنه چقدر خوابالویی!

می‌پرسم:

- واقعاً الوند خوابالو بوده، زن دایی؟

- اوف! نصف عمرش تو خواب گذشته!

بعد خیره می‌شود به صورتم.

- تو یادت نیست منو خاله میترا صدا می‌زدی؟

- نه... راستش... یادم نیست. فکر می‌کردم زن دایی صداتون می‌زد. ببخشید.

با مهربانی می‌گوید:

- عیب نداره قربونت برم. کم‌کم همه‌چی یادت می‌آد. ما چهارتا خانواده همیشه

خونه‌یکی بودیم. تمام تابستون‌هامون که تو باغ می‌گذشت. از اول تابستون می‌رفتیم

اون‌جا تا آخرش. مردها صبح می‌رفتن سرکار، غروب برمی‌گشتن. ما خانم‌ها هم با شما

بچه‌ها واسه خودمون حال می‌کردیم. بقیه‌ی سال هم همیشه دور هم بودیم. واسه همین

شما بچه‌ها به من می‌گفتید خاله میترا، به شوهرخاله‌ات هم می‌گفتید عمو حسن.

وقتی این را می‌گوید، یادم می‌آید. حرفش درست است. با خودم فکر می‌کنم مغز ما

چه حجم بزرگی از اطلاعات ریز را در خودش ثبت کرده که در طول عمرمان شکل گرفته

و زندگی ما را تشکیل داده است و من بر اثر یک ضربه و خونریزی مغزی بخش‌های

زیادی از این اطلاعات را از دست داده‌ام. احساس خلاء می‌کنم. دلم می‌خواهد یکی بیاید

و کل خاطرات بیست و چهار سال و هشت ماهی را که زندگی کرده‌ام، با جزئیاتش برایم

بگوید.

بعد از ناهار بزرگ‌ترها روی میبل‌های هال می‌نشینند و مشغول صحبت می‌شوند.

الوند و پیمان هم پشت میز ناهارخوری سرگرم گفت‌وگو در مورد بازار کار افتضاح و

مشکلات مختلف هستند. دست سوگند را می‌گیرم.

- بیا بریم اتاقم.

بغلم می‌کند.

- اگه بدونی چه روزهایی حسرت‌به‌دل این بودم که اینجا دور هم باشیم و باهم بریم

تو اتاق دنبال وراجی‌های خاص خودمون.

من هم بغلش می‌کنم. دست چپم تیر می‌کشد. به طرف اتاق که راه می‌افتیم، آهسته

می‌گویم:

- هنوز همه‌جام درد می‌کنه، بیشتر از همه هم این دستم که شکسته بوده. پیش مامان زیاد نمی‌گم که نگران نشه.

وارد اتاق می‌شویم و می‌گوید:

- خوب می‌شی بابا. نگران نباش. روز اول که اومدم ملاقاتت، از پشت شیشه وسط خدادتا دستگاه خوابیده بودی و صدجور لوله و سیم بهت وصل بود. همین که الان داری راه می‌ری و حرف می‌زنی و نفس می‌کشی، غنیمته.

حرفش را قبول دارم. حس زندگی برایم خیلی خوشایند است. رو تختم یله می‌دهم و سوگند هم صندلی کامپیوتر را می‌چرخاند و مقابلم می‌نشیند. می‌پرسم:

- راستی رمز لپ‌تاپ منو می‌دونی؟ نتونستم برم توش. هرچی هم فکر می‌کنم، یادم نمی‌آد.

- نه والله، نمی‌دونم. حالا بی‌خیال. یا یادت می‌آد یا می‌بریم بیرون می‌دیم بازش می‌کنن.

سر تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- تو سمانه رو می‌شناسی؟ مامان می‌گه دوست دانشگاهم بوده. هیچی ازش یادم نیست.

- اسمش رو ازت شنیده بودم ولی ندیده بودمش.

- باهاش صمیمی بودم؟

- نه زیاد. تو دوست صمیمی نداشتی، یعنی هیچ‌کدوممون نداریم. همیشه روابط فامیلی اون‌قدر گرم بوده که نیازی ندیدیم با بقیه خیلی قاطی بشیم. یادمه می‌گفتی سمانه از بقیه‌ی بچه‌های کلاستون بهتره. انگار دختر مهربونی بود. هر موقع غیبت داشتی، ازش جزوه می‌گرفتی. گاهی هم باهم می‌رفتید سلف دانشگاه ناهار می‌خوردید. دوستی تون در این حد بوده.

بخشی از حرفش برایم عجیب است. امیر مجموعه‌ی کاملی از کتاب‌های درسی و جزوه‌های دوران تحصیلش را داشت و خوب یادم است که هر وقت لازم بود، هرچه می‌خواستم از او می‌گرفتم. نیازی نداشتم که جزوه‌ی جلسات غیبتم را از کس دیگری بگیرم. قانون قانون بود و در هر حال با نوع تدریس اساتید مختلف عوض نمی‌شد. خوب به خاطر دارم که در جلسه‌ی بعد از غیبت فقط از بچه‌ها می‌پرسیدم که استاد جلسه‌ی قبل

چه مبحثی را درس داده و بعد به امیر می‌گفتم و جزوه یا کتاب آن مبحث را برایم می‌آورد. سوگند می‌گوید:

- زیاد دوست نداشتی بری تولدش. گیر کرده بودی تو رودرواسی. سخت بود بری ولی می‌گفتی زشته بعد از دو سال که هم‌کلاسی بودید و هر موقع لازم بوده کمکت کرده، نری. اصرار کردی من هم پیام. گفتم خوب نیست بدون دعوت سرم رو بندازم پایین و پیام تولد کسی که نمی‌شناسمش.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- بعدش که اون اتفاق پیش اومد، خیلی پشیمون بودم که باهات نیومدم. خیلی خودم رو سرزنش کردم. همش فکر می‌کردم اگه دو نفر بودیم، شاید اون دزده جرئت نمی‌کرد بیاد جلو.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- شاید هم می‌اومد و تو هم بغل دست من سه ماه می‌خوابیدی. همون بهتر که نیومدی. کاش خودم هم نرفته بودم.

- واقعاً کاش نرفته بودی. لعنت به رودرواسی که سه ماه همه‌مون رو عذاب داد.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌روم سر اصلی‌ترین سؤال ذهنم.

- از امیر خبر داری؟

قیافه‌اش مات می‌شود. با تردید می‌گوید:

- نسیم، اون روز تو بیمارستان هم ازم در مورد امیر پرسیدی. برام خیلی عجیب بود. راستش اولش که اصلاً یادم نبود امیر کیه. بعد یادم افتاد که تو پارسا رو امیر صدا می‌زدی ولی باز عجیب بود که یهو سراغش رو ازم گرفتی، بعد از این همه سال... ما خیلی ساله ازشون خبر نداریم.

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی چند سال؟

- من و تو فکر کنم... شش هفت سالمون بود که مش اصغراینا از باغ رفتن.

- یعنی... بعدش دیگه هیچ خبری ازشون نداشتیم؟ هیچ ارتباطی باهاشون نداشتیم؟

- چرا باید با باغبون باغ ارتباط می‌داشتیم؟ یکی بوده که چند سال اون جا کار کرده و

بعد رفته.

به ذهنم فشار می‌آورم.

- من... کلی خاطره دارم از امیر...

- خب همه مون داریم. هم بازی بچگی مون بوده. تمام تابستون ها تو باغ از صبح تا شب باهاش بازی می کردیم.

- منظورم بچگی نیست. من... از بزرگسالی امیر خاطره دارم، از همین امسال، پارسال، تمام سال های عمرم.

یک آن چشمانش گرد می شود و در آن نوعی حالت حیرت و وحشت باهم برق می زند، بعد سریع از آن حالت دور می شود. نفس صدا داری بیرون می دهد.

- این جزو اشتباهات ذهنه نسیم. ما آخرین بار که پارسا رو دیدیم، ده سالش بوده. مبهوت نگاهش می کنم. واقعاً احساس گیجی می کنم. ماما هم همین را گفته بود ولی چرا خاطرات امیر برایم این قدر ملموس و واقعی است؟ شفاف ترین بخشی است که در این بحران در ذهنم حفظ شده و طوری حقیقی به نظر می رسد که سخت است باور کنم اشتباه است. از همه مهم تر احساسی است که در این خاطرات جاری است. قبول دارم که خیلی وقایع را از یاد برده ام و چیزهایی مثل ماشین قرمز پیمان را اشتباهاً مال خودم تصور کرده بودم ولی چطور ممکن است من امیر بزرگسال را که هرگز ندیده ام، عاشقانه دوست داشته باشم؟ می پرسم:

- چرا از باغ رفتن؟

- برگشتن ولایتشون.

ولایتشان... وسط جاهای خالی ذهنم را می گردم. یادم می افتد. مش اصغر و ننه رقیه اهل اطراف بوئین زهرا بودند. زیاد دور نبود، فقط چند ساعت راه بود. در تمام این سال ها اقوامشان گاهی می آمدند و چند روزی می ماندند و گاهی هم مش اصغر چند روز از بابا اسفندیار مرخصی می گرفت و با همسرش و امیر به روستایشان می رفتند. بعضی وقت ها هم که ننه رقیه خیلی دلتنگ فامیل هایش شده بود و مش اصغر نمی توانست برود، با امیر چند روز می رفتند و برمی گشتند. می دانستم که بابا اسفندیار پسر یکی از خان های اطراف بروجد بوده که در جوانی بعد از فوت پدرش به تهران آمده و این باغ را در یکی از روستاهای لواسان خریده بود. همان سال ها مش اصغر هم از روستایشان آمده بوده و دنبال کار می گشته که بابا بزرگم او را استخدام کرده بود. آن زمان هردو جوان بوده اند. وقتی کسی این همه سال در محلی دیگر مانده و زندگی کرده است، چرا یک دفعه باید دلش برای ولایتش تنگ شود و دست زن و بچه اش را بگیرد و به آنجا برگردد؟ سوگند

می‌گوید:

- جای باغ بابا اسفندیار یادته؟

- آره، دقیق یادمه. بیرون روستا بود و روی یه تپه. کنارش فقط یه باغ دیگه بود که اون‌جا هم یه زن و شوهر با بچه‌هاشون سرایدارش بودن. همسایه‌ی دیگه‌ای نداشت. مش‌اصغر و ننه‌رقیه با اهل روستا هم زیاد کاری نداشتن. تا جایی که یادمه، فقط گاهی واسه خریدی چیزی می‌رفتن روستا.

سر تکان می‌دهد.

- دقیقاً همینه. من که خودم خوب یادم نمونده ولی از بزرگ‌ترها شنیدم زمستون‌ها رفت‌وآمد از باغ به روستا خیلی سخت بوده. برف کوره‌راه خاکی رو می‌گرفته و گرگ‌ها حتی تا دم باغ می‌اومدن. اون زمان روستا از الان هم کوچیک‌تر و خلوت‌تر بوده. واسه همین هم مش‌اصغر تصمیم گرفته بره.

این‌ها را درست می‌گوید و خودم هم یادم است که هر بار زمستان به باغ می‌رفتیم، راه پر از برف بود. بارها از امیر شنیده بودم که اطراف باغ گرگ پیدا می‌شود و مش‌اصغر هر روز با تفنگ شکاری قدیمی‌اش او را به مدرسه‌ی روستا می‌رساند و ظهر هم دنبالش می‌رود. شکارچی خوبی بود و بارها وصف تیراندازی و نشانه‌گیری دقیقش را از بابا اسفندیار شنیده بودم. وقتی بچه بودم، گاهی زمستان‌ها چندتا کبک شکار می‌کرد و جمعه‌هایی که در باغ بودیم، همگی می‌خوردیم. سال‌ها بود خاطره‌ای از شکارهای مش‌اصغر در ذهنم نبود. می‌پرسم:

- ما که بچه بودیم... مش‌اصغر می‌رفت شکار؟ یادمه چند بار تو باغ کبک خوردیم.

سر تکان می‌دهد.

- آره، من هم یادمه. یه بار هم بابا اسفندیار با دوست‌هاش مردونه رفته بودن باغ.

یادمه یه تیکه گوشت آورد و گفت یه بز کوهی زدن.

- اون‌جاها منطقه‌ی حفاظت شده و شکار ممنوع نیست؟

- شاید باشه. لابد زمان بچگی ما زیاد سخت نمی‌گرفتن و بعداً حواسشون جمع‌تر

شده چون خود بابا اسفندیار هم خیلی ساله نرفته شکار.

سر تکان می‌دهم. ذهنم عجیب درگیر شده است. با وجود حرف‌های سوگند شک

ندارم که من امیر را در بزرگسالی هم دیده‌ام. شاید خاطراتی که از او در باغ دارم، مثل خاطرات همان پراید قرمز در ذهنم قاطی شده و تغییر شکل داده باشد، شاید من امیر را

دور از خانواده‌ام می‌دیده‌ام و بقیه از این موضوع خبر نداشته‌اند ولی شک ندارم که من بزرگسالی امیر را دیده‌ام؛ تردید ندارم که عاشقش بوده‌ام و هنوز هم با تمام روح و وجودم دوستش دارم؛ یقین دارم که از زبانش زیباترین زمزمه‌های عاشقانه را شنیده‌ام و باهم قرار ازدواج گذاشته بودیم. دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

- هیچ وقت بهت گفته بودم من امیر رو تو بزرگسالی هم می‌بینم؟

دهانش باز می‌ماند و چشمانش طوری مبهوت و وحشت زده می‌شود که مطمئن می‌شوم چنین چیزی را به او نگفته بودم. در نگاهش غیر از تعجب حالتی از وحشت هست. سریع به خودش مسلط می‌شود. متوجهم که از حرف‌هایم کمی ترسیده ولی سعی دارد این ترس را بروز ندهد. می‌گوید:

- نه، نگفته بودی.

مردم که بگویم یا نه ولی دارم از بی‌خبری و اضطراب دیوانه می‌شوم. با دودلی می‌گویم:

- من... امیر رو دوست داشتم.

- همه‌مون دوستش داشتیم. از اول بچگی هم‌بازی بودیم. خاطره‌ی هم‌بازی‌های بچگی خیلی شیرینه.

- نه، منظورم اون خاطرات نیست. من... جور دیگه‌ای دوستش داشتم. عاشقش بودم.

می‌زند زیر خنده.

- من و تو خیلی وروجک بودیم ها! من هم اون زمان عاشق پسر همسایه‌مون بودم، یادته؟ خونه‌مون اون موقع نزدیک میدون هفت تیر بود. پسر همسایه هشت سالش بود و من و تو شش سالمون. یادته وقتی تو کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد، وامی ستادیم پشت پنجره که من ببینمش و چقدر از دور قربون صدقه‌اش می‌رفتم؟ هروقت گل می‌زد، فکر می‌کردم مارادوناست! همچین ذوق می‌کردم انگار تو جام جهانی گل زده! ولی تو بدجنس بهم نگفته بودی عاشق پارسا شدی!

نفسم را پوف می‌کنم. حرف‌های سوگند نشان می‌دهد اصلاً در جریان هیچ چیز نبوده است. شاید بهتر باشد دیگر حرفی نزنم. هنوز ذهنم آشفته‌تر از آن است که بتوانم تشخیص بدهم. شاید اگر جلدی به سوگند بگویم امیر را دوست داشته‌ام و چه حرف‌هایی بینمان ردوبدل شده است، به گوش دیگران برسد و مشکل ساز شود. بهتر است صبر کنم